مرثیه ایلران

جلد اول

بوژان مجنونی



به نام راستین ناشناخته

دنیا نه یک ظالم و مفسد تمام‌عیار است، نه یک دلسوز ساده‌دل و فداکار. تمام قصه‌ی دنیا به موجوداتش برمی‌گردد، به‌ویژه موجودی که به زعم خود می‌تواند فکر کند و بیندیشد؛ شاید دیگر موجودات هم چنین ادعایی داشته باشند، گرچه آن را به زبان نمی‌آورند .

نام این موجود خاص، انسان است؛ مسبب ظلم و فساد... یا شاید فداکاری و دلسوزی .

موجودی که نبودنش شاید به ظهور بهشتی گم‌شده در این کره‌ی خاکی بینجامد، و بودنش به نابودی .

گرچه، انسان همان‌قدر می‌تواند این دنیا را به بهشتی والا تبدیل کند .

انسان‌های اینجا روایت‌ها کم ندارند .

گاهی این روایت‌ها از آنِ خون‌های رنگین است؛ چون کرتیرها، توماس دِ تورکماداها و متوکل عباسی‌ها .

و گاهی متعلق به انسان‌های ساده‌ای‌ست که هرگز گامی در راه ظلم برنداشته‌اند و خطر به‌حساب نمی‌آیند، اما بیش از دیگران ظلم دیده‌اند .

مثل اینکه انسانی در این نزدیکی نشسته است و همواره افکار مشوشش در کسری از ثانیه دچار تغییر می شود ،از خود می پرسد :

برای چه زندگی می‌کنم؟

و سپس خود را بازخواست می‌کند و در سکوتی ماتم‌زده؛ با خود زمزمه می کند : من یک خدا نیستم که درد را نادیده بگیرم. چون وقتی که بی‌تفاوت از کنار زباله‌گردی می‌گذرم، بی‌آنکه جرأت کنم در چشمان خسته‌اش بنگرم...حیف ...شاید چون خدا نیستم نمی توانم رنجشان را به خوشی دگرگون کنم،ولی... نه فقط آن زباله گرد...بلکه تمام آدم‌ها به تشتِ دوباره متولد شدن و رهایی از رنج نیاز دارند.گرچه خدا بودن نیز دردسر های خودش را دارد ، ممکن است با خود بگویی به کدام سوی بروم ؟اختیار را بر کسی هدیه بدهم یا سرنوشت را؟ولیکن اگر اختیار بدهم ،دیگر ممکن است کسی مرا نطلبد و اگر سرنوشت را به او بسپارم گویی چون یک اسباب بازی در دست قرار میگیرد.

بیخیالش...اهمیتی ندارد ،پی بردن به امور و اسرار هستی در کردار ما انسان های عادی نیست.

اما... چه کسی می‌داند؟

شاید خدا هم، جایی دور یا نزدیک، نشسته و با دلی آرام، کلماتی برای نوشتن در گوش کسی زمزمه می‌کند ...

و شاید موجودی دیگر که کفر می‌گوید، و از پوچی دم می‌زند .

این‌ها به همان انسان مربوط می‌شود؛

که خیر را انتخاب می‌کند، یا شر را .

از کجا معلوم که برخی چیزها خیالی باشند؟

شاید حقیقت‌هایی باشند که وجود ندارند؛

داستان‌هایی مربوط به گذشته، آینده‌ای دور، یا اکنونی که موجودی در حال زندگی کردن آن است .

ممکن است هر روایتی واقعی باشد؛
روایتی که ناگهان در ذهن غریبه‌ای پدیدار می‌شود.
غریبه‌ای که نه هنری دارد، نه دانشی، نه حتی اراده‌ای برای نوشتن... و شاید حتی، سوادی برای درست نوشتن هم نداشته باشد.
گویی بخشی از وجودش تن به نوشتن می‌دهد، و بخشی دیگر، او را از نوشتنِ کثافاتش معاف می‌دارد.

شاید این، آغازِ گم‌شدن باشد...

در شمالی‌ترین نقاط ایلران، دختر جوانی به همراه مردی فرزانه و بزرگ‌دل، پیر و سال‌خورده، در کلبه‌ای محقر و فرسوده در دل انزوای دلگیر و بارانی کوهستان، به دور از مردم شهر، روزهای خود را در چرخه‌ای تکراری سپری می‌کرد. آن مرد، فرهاد، پدربزرگ دختر، با گیسوان و ریش بلند خرمایی‌رنگش، هر صبحگاه زیباترین نغمه‌های این کوهستان بارانی را با سه‌تار ظریف و کهنه‌اش، که گویی از نیم‌قرن پیش به یادگار مانده بود، می‌نواخت.نوای ساز او، دختر را از دنیای رویا و کابوس بیرون می‌کشید و حیوانات بزرگ و کوچک کوهستان را نیز در سکوتی گوش‌سپرده فرو می‌برد.

کوهستان اغلب پوشیده از برف بود، چه در بهار که به آرامی به طبیعت روحی تازه می‌بخشید و چه در زمستان که به اوج خود می‌رسید و تمام دشت‌ها را به رنگ سفید در می‌آورد. باد همیشه در اینجا حکم‌فرما بود. او زوزه می‌کشید، به طوری که هر لحظه احساس می‌شد چیزی در دل کوهستان در حال فریاد زدن است. باد گاهی با سرعتی دیوانه‌وار از یک سو به سوی دیگر می‌رفت، بی‌وقفه و در پی راهی ناشناخته. روز یا شبی نمی‌شد که صدای باد نشنیده شود. همیشه نالان بود، گویی صدای او انعکاسی از برف و فضای نم‌زده و سرد کوهستان بود، همچنان که او هم سفیدی و سردی را با خود به دوش می‌کشید. شاید باد تنها بود، همسفری نداشت جز برف‌های کوچکی که در دلش می‌غلتیدند.

اگر باد به انسان می‌رسید، مانند دانه‌ای از سرمای بی‌رحم به بدن او نفوذ می‌کرد. هر بادی که می‌وزید، انسان را در سرمایی عمیق فرو می‌برد، گویی گرما و زندگی را از یاد انسان می‌برد و تنها چیزی که باقی می‌ماند، سرما بود.

گاهی صورت از شدت سردی یخ می‌زد، و انگار آن لحظه زمان برای همیشه متوقف می‌شد.

در کوهستان برای خلوت آن دختر و مرد سالخورده که هر روز و هر شب در بیهودگی گمنامی غرق می‌شدند، هنوز مرهمی در این خط بی‌انتهای زمان وجود داشت: همان آلونکی که در جوار کلبه‌شان قرار داشت و مادری به همراه فرزندش را در دل خود جای داده بود.
نام دختری که با آن مرد، یعنی فرهاد، زندگی می‌کرد، "تارا" بود.
از میان سرگرمی‌هایی که داشت، نقاشی را بیش از هر چیز دوست می‌داشت. هرگز یک نقاش حرفه‌ای نبود،ولی حداقل میدانست که باید یک ذغال بدست بگیرد و کاغذی از کلبه پیدا کند و شروع به نقاشی کند.با سبک ساده و کودکانه‌ای که داشت، همیشه آن‌چه در زندگی‌اش می‌گذشت را نقاشی می‌کرد. دنیایش کوچک بود و ذهنش چندان پر از تصویرهای ناشناخته نبود. ایده‌ای جز زندگی خودش نداشت، و دنیای نقاشی‌اش به اندازه‌ی همان کوهستان بود که هر روز به آن خیره می‌شد. اغلب کوه‌ها را می‌کشید؛ خط‌های نرم و لرزان مدادش، قله‌هایی را ترسیم می‌کرد که در خیالش از عشق پر بودند — حتی با آن سرمای گزنده، بادهای زوزه‌کش، کولاک‌هایی که پنجره‌ها را می‌لرزاند، و گرگ‌هایی که گاه از دور زوزه می‌کشیدند.
گاهی، اگر کوهستان را نمی‌کشید، به دنیای رویاهایش پناه می‌برد. دنیایی کوچک، اما با رنگ و لعابی خاص که فقط در ذهن خودش زنده بود.

زن همسایه که زنی بود مهربان، کنجکاو و پرحرف... او و پسرش را با جهانی دیگر آشنا کرده بود. جهانی که برای تارا تنها در رؤیا قابل لمس بود.
می‌گفت: زمین پر از آب است... آن‌قدر زیاد که توی مغزتان جا نمی‌شود. اسمش دریاست !

دریایی بی‌کران، با مرغان دریایی که آسمانش را خط می‌زدند و ماهی‌هایی که در دلش می‌رقصیدند.

زن، برای آن‌ها مثل یک آموزگار بود. نه فقط از دریا، از بیابان‌هایی گفته بود با شن‌های روان، گرمای سوزنده، و شب‌هایی که ستاره‌ها در دل‌شان چشمک می‌زدند. از جنگل‌هایی گفته بود که درختان سربرافراشته‌شان آسمان را لمس می‌کردند، و حیواناتی که در لابه‌لای آن‌ها پنهان بودند.
حتی به آن‌ها خواندن و نوشتن یاد داده بود. تا روزی – شاید – جزو «باسوادها» شوند.

هرچند آن روزها، سواد چیزی بود مخصوص داراها.

همان هایی که خیال میکردند تا ابد قرار است در گوشه ای لم بدهند و بر دنیا حکمرانی کنند.

زن همسایه، با همان پیراهن‌های بلند و دامن‌های ضخیمِ گلدوزی‌شده‌اش، و آن لبخندی که همیشه گوشه‌ی لب داشت، دنیایی را به رویشان گشوده بود؛ دنیایی از واژه‌ها و آواها، از چیزهایی که حتی در خواب هم جایی برایشان نبود.
.هرچند زن همسایه یک موجود کامل و خدا وار نبود که هر آنچه لازم باشد به آنان آموخته و گفته باشد،حتی برخی موارد را از عمد به کناری افکنده بود، نمی‌خواست بچه‌ها از شهرها بدانند. از خیابان‌های شلوغ و دود گرفته، از آدم‌هایی که در تاریکیِ نگاهشان، طمع و خون و فریب پنهان است.

حتی تا آموختن جمع و تفریق یا ضرب و تقسیم اعداد هم پیش رفته بود.

گرچه این اعداد هرگز برای تارا جذابیتی نداشتند. اغلب با خود می‌اندیشید که زندگی نیازی به این ارقام و محاسبات بیهوده ندارد. حق هم داشت؛ او در شهر آدم‌های متمدن ساکن نبود.

زن همسایه هم ضعف‌هایی داشت؛ و مگر می‌شود انسانی بی‌ضعف باشد؟ اصلاً انسان بودن یعنی همین—پذیرفتن ناتوانی‌ها. کسی که هیچ ضعفی ندارد، چگونه می‌تواند نام انسان را بر خود بگذارد؟ شاید برای همین بود که بسیاری از واقعیت‌های این دنیا را یا از یاد برده بود، یا آگاهانه از گفتنشان سر باز زده بود؛ انگار نمی‌خواست بار این دنیا را یک‌باره روی شانه‌های کودکانه‌شان بگذارد.

به لطف کوهستانی که سایه‌اش همیشه بر زندگی‌اش بود، و دنیای خیالی‌اش که از حرف‌های زن همسایه جان گرفته بود، تارا وقتی نقاشی‌هایش را به پدربزرگ نشان می‌داد، با افتخار می‌گفت: این‌ها همه کار من است.
پدربزرگ هم هر بار که با اثری تازه از تارا روبه‌رو می‌شد، آن را چنان تحسین می‌کرد که انگار با شاهکاری بی‌مانند در تاریخ هنر روبه‌رو شده؛ نه با یک نقاشی کودکانه.
او مثل بسیاری از آدم‌ها نبود که تنها نگاهی گذرا به نقاشی کودکشان بیندازند و بعد، سرگرم کارهای به‌ظاهر مهم‌ترشان شوند. مگر کسی که موجودی تازه را به این دنیا آورده، می‌تواند کاری مهم‌تر از او داشته باشد؟

پدربزرگ فرهاد، با آن‌که سال‌ها از عمرش گذشته بود، عشق به هنر را همچنان در وجودش زنده نگه داشته بود. در موسیقی دستی بر آتش داشت،

استاد سه‌تار بود و گه‌گاهی هم نی می‌نواخت، گرچه کمتر سراغ آن می‌رفت... شاید میان او و نی، خصومتی پنهان و کهنه در جریان بود.
همیشه کلاهی خاکستری با لبه‌ای پهن و بزرگ بر سر داشت؛ دور کلاه با تسمه‌دوزی‌ها و آجیده‌دوزی‌هایی زیبا و سنتی تزئین شده بود.
پیراهنی به تن می‌کرد که انگار از طرح‌های گلیم‌های روستاهای دور الهام گرفته شده بود، و روی آن، جلیقه‌ای پشمی و ساده می‌انداخت.
شلوارش نیز – شبیه به شلوار زن همسایه – گشاد و راحت بود، اما نه آن‌قدر که سرما راهی به آن پیدا کند؛ پارچه‌ای ضخیم داشت، و شاید زیر آن هم شلوار دیگری می‌پوشید.
مجموعه‌ی لباس‌هایش تعادلی گرم و منطقی با سرمای خاموش کوهستان ایجاد کرده بود؛ گویی بخشی از طبیعت شده بود، نه مغلوب آن.

مادری که نام "تارا" را برای دخترش برگزیده بود، هرگز فرصت نیافت تا چهره‌اش در خاطر فرزندش بماند. پدر نیز، همان‌گونه، در هاله‌ای از نادیده‌ها محو شده بود. تارا گویی همیشه آن‌ها را تنها در خیال، وهم، رویا یا کابوس می‌دید؛ اما سرنوشت چنان رقم زده بود که در دنیای واقعی، هیچ‌گاه مادری و پدری در کنار خود نداشته باشد—و آن‌ها نیز هرگز بزرگیِ فرزندشان را نبینند.
هرچند هیچ انسانی نمی‌تواند جای یک مادر دلسوز و یک پدر فداکار را پر کند، اما وقتی کسی از این نعمت محروم شود، دنیایی کاملاً متفاوت برایش شکل می‌گیرد. یک نوع جهان‌بینی خاص که نه عالم را می‌شناسد، نه آدم را.

این جهان می‌تواند از دل خود قهرمانی بزرگ پدید آورد یا ظالمی بی‌رحم.
و اگر هیچ‌یک از این دو هم نباشد، انسانی می‌ماند که خود را بی‌نهایت تنها، میان مردمانی ناشناس می‌یابد.
شاید این هم بخشی از عدالت جهان باشد... یا بی‌عدالتی‌اش.

هرچند تارا چیز زیادی از سخنان ناهید دستگیرش نشد؛ یک کودک پنج‌ساله از بارداری چه می‌فهمید؟ اما دست‌کم فهمید که باید رویای مادرش را برآورده کند: تبدیل شود به یک ستاره. تا چندین سال فکر می‌کرد باید روزی برود و در آسمان جای بگیرد و بدرخشد. نمی‌دانست چگونه، اما با خودش می‌گفت: "بالاخره خواهم فهمید چگونه یک انسان ستاره می‌شود".
شاید باید میوه‌ای افسانه‌ای و دور از دسترس بیابد و بخورد. یا با موجودی عظیم و بال‌دار روبه‌رو شود، با پرهایی رنگارنگ. شاید هم کافی بود یک نقش از خودش بکشد تا تبدیل شود به ستاره، و بعد آن نقش را شبانه زیر بالش پنهان کند، یا زیر برف‌ها دفن کند...
یا شاید — فقط شاید — باید مانند مادرش گم می‌شد تا ستاره شود...

گاهی چارقدی بر سر می‌انداخت، نه از سر اجبار، که اگر دلش می‌خواست، موهایش را رها می‌کرد تا در باد پرواز کنند. پیراهنی بلند از جنس کرباس به تن داشت، با رنگی خاکستریِ غالب و نقوشی هندسی و رنگارنگ که بر تن پارچه جان می‌گرفتند. دبیتی‌های ساده و زبر پشمی چون شلوار های زمخت روستایی پاهایش را می‌پوشاندند و چکمه‌ای کهنه در پایش میکرد. اما ردا،

چیز دیگری بود؛ ردا برایش معنا داشت. همواره ردای سیاهِ کلاه‌داری را بر دوش می‌انداخت؛ردا برایش سنگین، بی‌کلام، و گویی پناهگاهی از جهان بیرون بود.

دخترک، هرچه یکی‌دو سال به سنش افزوده می‌شد، عاقل‌تر و فهیم‌تر می‌گردید و به رازهایی ناپیدا پی می‌برد.

همیشه در دل خود می‌دانست که این زن مسن، ناهید، دوست مادرش، که در آلونک کوچک کنار کلبه‌شان زندگی می‌کرد، حقیقتی را در انتهای صحرای وجود خود پنهان کرده است؛ حقیقتی تلخ که تنها در گوشه‌ای از قلب او حک شده بود.
با اینکه از دوران جوانی ناهید گذشته بود، هنوز هم زیبایی و بی‌گناهی خود را مانند نامش حفظ کرده بود.

سال‌های کودکی تارا همچون نوار یک فیلم کاست، به بخشی از خاطراتش گره خورده بود. اکنون که به هجده‌سالگی رسیده بود، این نوار از صحنه‌هایی سرشار شده بود: نقاشی‌های رنگارنگ، بازی‌های کودکانه با سگ کوچکش شنگول یا پسر همسایه، آموزش‌هایی شیرین، خواب‌هایی گاه دل‌پذیر و گاه کابوس‌گونه، و حسی مبهم از گم‌گشتگی.
در تمام این سال‌ها، هرگز از نقطه‌ی آغازش—این کلبه‌ی چوبی و کوهستان

زوزه کش پیرامونش—فراتر نرفته بود. دنیای او در همین کوهستان خلاصه می‌شد..

و هرگز نتوانست بفهمد که هدف زندگی چیست...
اصلاً مگر هرچه بزرگ‌تر می‌شد، بیشتر به آن فکر نمی‌کرد؟
گاه تا مرز دیوانگی پیش می‌رفت با این اندیشه که: نه، زندگی نمی‌تواند فقط همین تکرار بی‌پایان روز و شب باشد. باید معنایی ورای این چرخه پنهان شده باشد، حقیقتی عمیق‌تر از آنچه دیده می‌شود.
آیا زندگی، در همان بازی‌های کودکانه با داریان، همبازی‌اش که با مادرش در آلونک همسایه زندگی می‌کرد، خلاصه می‌شد؟
یا شاید معنا را باید در لحظات گرم و صمیمانه‌ی کنار آتش جست، پس از روزی پر از کار و تلاش برای بقا، در جمع ناهید، فرهاد، داریان و شنگول؟
شاید هم زندگی در لابه‌لای صفحات کهنه‌ی کتاب‌هایی نهفته است که ناهید برایشان می‌خواند؛ مانند داستان «هیولای تنها» با صدای دل‌نوازش.

با تمام فراموشکاری‌اش، تارا داستان «هیولای تنها» را به‌خوبی به خاطر می‌آورد.
روایت هیولایی بود که دیگر هیچ‌کس از هم‌نوعانش در سرزمینش نمانده بود. تنها شده بود، در جهانی که تنها انسان‌ها باقی مانده بودند؛ موجوداتی دوپا که به‌ظاهر از عقل و تمدن برخوردار بودند.
وقتی هیولا، از سر تنهایی، تصمیم گرفت با آن‌ها انس بگیرد، با زخم کلماتشان روبه‌رو شد:
»تو زشتی. خال‌خالی هستی. شاخ داری. بچه‌هایمان از تو می‌ترسند. یا برو،

یا به زور می‌رانیمت«!
همان لحظه هیولا فهمید؛ فهمید جایی که تو را نمی‌خواهند، نباید بمانی. جایی که مسخره‌ات می‌کنند، دشنامت می‌دهند و از روی نادانی از تو می‌ترسند جای تو نیست.
گاه با خود می‌گفت: «مگر من چه کرده‌ام که این‌گونه با من رفتار می‌کنند؟«

روزی تصمیم گرفت از آن آدم‌ها آن‌قدر دور شود، تا دیگر هیچ‌گاه دستی انسانی به او نرسد. رفت... و رفت، تا به کوهستان رسید.
کوهستان، برخلاف آدمیان، او را پس نزد. به استقبالش آمد و گفت:بیا... بیا و تا هر جا که وسعت دارم، در من گام بردار.
هیولا نیز بی‌درنگ، تا ژرف‌ترین دره‌های کوهستان رفت.
تا آن‌که به الهه‌ی کوه رسید؛ الهه‌ای برخلاف تصور، زشت و کریه‌چهره بود. اما مگر نمی‌توانست زیبا باشد؟ چرا... برای او که الهه‌ای بود، کاری نداشت.
اما زیبایی برایش معنایی دیگر داشت. زیبایی، پوششی نبود که بر چهره می‌زدند، بلکه سفری بود به درون.

وقتی هیولا به او رسید، سر به زیر افکند و گفت:
»هیچ‌کس مرا نمی‌پذیرد. می‌گویند زشتم، دندان‌هایم ترسناک است، شاخ‌هایم بلند و تیز است. از هر سو مرا می‌رانند. اگر تو هم نمی‌خواهی، می‌روم... شاید به جایی که به هیچ‌کجا منتهی می‌شود. نمی‌خواهم باری بر دل کسی باشم«.

اما الهه، بی‌درنگ از قله‌ها به پرواز درآمد و خود را در آغوش هیولا انداخت.
هیولا تا آن روز موجودی به این زیبایی ندیده بود؛ نه به خاطر چهره‌اش، که به خاطر نگاهی که او را دید، و دلی که او را پذیرفت.

برای نخستین بار، کسی بی‌هیچ ترسی به آغوشش پرید و بر او بوسه زد.
آنان دیگر ظاهر را نمی‌دیدند؛ از پوست و شاخ گذشته بودند و تا عمق یکدیگر سفر کرده بودند، به ژرفایی که به سبزه‌زارها و رودهایی ابدی ختم می‌شد.

دست هم را گرفتند، و محو شدند. دیگر هیچ‌کس آنان را ندید.
الهه، او را به دنیایی برد که لیاقتش را داشتند؛ جایی که جز آن دو، هیچ‌کس وجود نداشت.

شاید هم زندگی در نوای محزون سه‌تار فرهاد که شب‌ها در دل سکوت کوهستان، آرام نواخته می شد و گویی با هر نغمه، بخشی از حقیقت را زمزمه می‌کرد خلاصه میگردید.

با وجود این زیبایی‌های زندگی، روزگار همچنان دشوار بود. حتی اگر زندگی همواره به کام انسان‌ها بگذرد و این زیبایی تا ابد ادامه یابد، باز هم انسان به دنبال راهی برای پایان آن می‌گردد؛ جستجویی برای خاموشی، که گویی آرامشی پنهان در خود دارد.

شب‌ها، پیش از آن‌که سر بر بالش بگذارد، از تخت چوبی‌اش که لحاف‌هایی گل‌دار آن را پوشانده بود، برمی‌خاست. چراغ نفتی اتاق را خاموش می‌کرد، پرده‌ی ضخیم را کنار می‌زد و پیشانی‌اش را آرام به شیشه‌ی پنجره می‌چسباند. سرمای شیشه، همچون دستی سرد، نوازشش می‌کرد. بی‌حرکت، به تاریکی بیرون و گذر آرام باد خیره می‌شد.

گاه با خود می‌گفت:
زندگی هم لابد مثل همین باد است، آرام می‌گیرد، دیر یا زود.

و بعد، آن افکار تکراریِ هر شب باز می‌آمدند، پررنگ‌تر از پیش:
آیا من از زندگی‌ام راضی‌ام؟
نمی‌دانم.
اما این کابوس‌های بی‌پایان که تنها با نوای سه‌تار پدربزرگ آرام می‌گیرند، هر شب ذهنم را مشغول می‌کنند.
من کیستم؟
برای چه به دنیا آمده‌ام؟
هدفم چیست؟
که چه؟ مگر نه این‌که پایانِ هر راه، خاموشی‌ست و آرام گرفتن؟

حتی اگر کسی از زندگی‌اش لذت ببرد، گاهی سایه‌ی خاموشی و تاریکی، بی‌اجازه بر جانش چیره می‌شود؛
اما برای برخی، این سایه اگر یک‌بار پدیدار شود، دیگر رنگش پس نمی‌رود.

شاید تارا داشت آرام‌آرام به این سایه‌ها دچار می‌شد...
شاید او هرگز خود را، آن‌گونه که باید، نشناخته بود.

سؤالات همچنان در ذهنش جولان می‌دادند، و گاه تکه‌ای از وجودش زمزمه وار و آهسته پاسخ می‌داد:
شاید پاسخ تو، در همان خاموشی نهفته باشد ...
وقتی به این نقطه می‌رسید، اندکی بعد چشمانش سنگین می‌شدند،

و گاهی همان‌طور که پیشانی‌اش به شیشه‌ی سرد پنجره تکیه داشت، آرام‌آرام به خواب می‌رفت.

البته این شب‌زنده‌داری‌ها بی‌تاوان نبود. خواب رفتن‌هایش کنار پنجره، با پیشانی چسبیده به شیشه‌ی سرد، کم‌کم او را بیمار می‌کرد و روزهایی را در تب و بی‌حالی می‌گذراند؛
گرچه، مدتی بود که تارا پیش از آنکه تنش بیمار شود، خودش را از یاد برده بود...

اما با فراموشیِ خود، برخی چیزها پررنگ‌تر در ذهنش جان می‌گرفتند—همین خاموشی، همین رفتنِ بی‌صدا.
او خاموشی را آن زمان شناخت، که شنگول برای همیشه چشم بست؛ سگی که گویی از درونش آگاه بود، و با همان دو چشم براق و مهربانش، بی‌آنکه سخنی بگوید، با او حرف می‌زد....

یادش می‌آمد زمانی که ده سال داشت، در روزی آرام و نیمه‌روشن؛ زمانی که خورشید پشت ابرها، مثل همیشه، در حال استراحت بود.
در میان درختان کوهستان، با شنگول به این‌سو و آن‌سو می‌دوید. برف‌بازی می‌کرد، گلوله‌های برف می‌ساخت و به نزدیکی دره‌ای می‌رفت تا آن‌ها را به پایین پرت کند؛ فقط برای اینکه ببیند چقدر طول می‌کشد تا به زمین برسند. گرچه به او هشدار داده بودند که به دره‌ها نزدیک نشود، همیشه می‌گفت در حوالی کلبه‌ها بازی می‌کند. اما کنجکاوی کودکانه‌اش، او را به‌سوی ناشناخته‌ها می‌کشاند و بارها برای فرهاد دردسر درست می کرد.

گاهی در گوشه‌ای می‌نشست و آدم‌برفی کوچکی می‌ساخت. بعد، سنگ‌ریزه‌هایی پیدا می‌کرد و برای چشم‌ها، ابرو، بینی و دهان جای می‌داد. گاهی هم خودش را بر روی برف‌ها پرت می‌کرد و با دستان باز، نقش موقتی از خودش بر آن‌ها حک می‌کرد.
آن روز، مه‌ها اندکی آرام گرفته بودند و بادی نمی‌وزید.
عقابی در دوردست‌ها، در بلندای آسمان، در حال پرواز بود. پرهایش قهوه‌ای بودند، اما ناهید گفته بود که نامش عقاب طلایی است.

در آن لحظه‌ها، تنها صدای خنده‌ها و له شدن برف زیر پا بود که در فضا پخش می‌شد.
تارا، هنگام دویدن در برف‌ها، احساس می‌کرد با شنگول سوار بر باد شده‌اند. با تمام وجود، سرخوش و رها.

ولی...
ولی آیا همیشه دویدن به‌سوی قله‌ها پایان خوشی خواهد داشت؟ اگر آن قله، قله‌ای شوم و نحس باشد چه؟ آیا واقعاً ارزشش را خواهد داشت؟

تارا، در حالی که برای دیدار با خورشید خواب‌آلود ـ که بر فراز ابرها منزل کرده بود ـ به‌سوی قله می‌دوید، ناگهان با یکی از تلخ‌ترین اتفاقات زندگی‌اش روبه‌رو شد؛ انگار آن اتفاق، جسم و هیبت یافته بود.

از دویدن ایستاد. چیزی در آن جلوها، جایی در میان مه و برف، عجیب و مرموز به نظر می‌رسید. حتی شنگول نیز متوجه این دگرگونی شده بود.
نوری کمرنگ، آرام‌آرام از لابه‌لای مه‌ها شکل گرفت؛ تا آنکه شبحی بلندبالا و قدرتمند، با حرکتی بی‌صدا از پشت درختان بیرون آمد. او پوشش‌هایی کهنه

و زبر به تن داشت، و چهره‌اش پر از زخم و خطوطی عمیق بود؛ چهره‌ای بی‌احساس، که در سکوتی خشن و سنگین جلوه‌گر شده بود.

چند شیء عجیب به کمرش آویزان بود و یکی از آن‌ها برای تارا آشنا می‌نمود... چیزی شبیه همان *ابزار فلزی* که پدربزرگش در اتاقش از آن محافظت می‌کرد و همیشه هشدار می‌داد: «این چیز، بازیچه نیست. هرگز نباید به آن نزدیک شوی«.

البته این بار واقعاً به سراغ آن نرفته بود. با این حال، از آن شیء حس شومی به او دست می‌داد. نمی‌دانست به چه کار می‌آید یا چرا وجودش خطرناک است، اما میلی هم به نزدیک شدن نداشت. بلکه ناخودآگاه از آن دوری می‌جست.

آن ابزار، لوله‌ای بزرگ داشت—شاید چیزی برای پرتاب توپ‌های کوچولو؟ دسته‌ای چوبی و ضخیم داشت، که کاربر بتواند راحت آن را در دست بگیرد. خشکی و سرمای فلزش بی‌رحمانه بود؛ و هیچ نشانی از زیبایی در آن نبود.

یادش آمد که پدربزرگ، فرهاد، سال‌ها پیش، زمانی که با آن به دل کوهستان می‌رفت، هنگام بازگشت پوست‌های پشمی و غذای خام برای پخت‌وپز با خود می‌آورد... اما تارا هیچ‌گاه به کارکرد واقعی‌اش پی نبرده بود.

قلبش به‌شدت می‌تپید. هر گام آن موجود بر روی برف، همراه با صدای خش‌خش سنگینی بود که در دل سکوت طنین می‌انداخت. مرد ریشی سیاه و بسیار بلند داشت که پیوسته با یک دست آن را می‌مالید، و لبخند

وحشت‌آورش، تهدیدی خاموش را در هوا پخش می‌کرد.
ترس، چون آتشی آرام در سینه‌اش زبانه می‌کشید. نفس کشیدن برایش دشوار شده بود. دستانش می‌لرزید و ذهنش آشفته از فکرهایی بود که یکی پس از دیگری، همچون سایه‌هایی نگران‌کننده، از دل تاریکی برمی‌خاستند.

آدم، با قدم‌هایی که به‌وضوح در آن نوعی غرور بی‌جا بود، به سوی تارا نزدیک می‌شد. ابتدا سرش را به آسمان بلند کرد، شاید قصد داشت به چیزی یا کسی شکر کند که هیچ‌کس از آن سر در نمی‌آورد. سپس، چشمانش را به دخترک معصوم دوخت و به‌طور بی‌دلیل خنده‌ای بی‌معنی از دلش برآمد. صدایش، در حالی که هنوز نفسش بر باد می‌رفت، بلند شد:

»آها! عجب دخترک زیبایی... بیا، بیا پیش من تا تو را نوازش کنم. چه می‌خواهی؟ هر چه که بخواهی، به تو خواهم داد؛ خوشحال خواهی شد، خانم کوچولو«.

سپس، مانند کسی که انتظار پذیرش بی‌پاسخ درخواستی را کشیده باشد، روی برف‌ها نشست و نگاهش را به‌طور بی‌قرار به سمت تارا دوخت. دستش به داخل جیبش رفت و شیء سیاهی را بیرون آورد. چیزی عجیب که تارا قبلاً هیچ‌گاه در زندگی‌اش ندیده بود. آن را در دهانش انداخت و با صدای بلندی شروع به جویدن کرد. همان‌طور که جویده می‌شد، تغییرات عجیبی در رفتار او آشکار می‌شد؛ گویی ماده‌ای ناشناخته به روح و جسمش تسلط پیدا کرده بود. حالا، بیشتر از همیشه شبیه کسی می‌شد که در توهم خود غرق شده و حتی نمی‌فهمید چطور در دنیای واقعی باید قدم بردارد.

هااان... وقتی این دخترک رو به همسری بگیرم، ببین چگونه مردهای قوم از حسادت دیوانه می‌شوند و برای به‌دست‌آوردن او خودشان را هلاک می‌کنند. بگذار چشم‌هایشان کور بشود. مگر ازدواج با چنین دخترهایی فقط حق آن‌هاست؟ من هم حق دارم... و مطمئنم همه خوششان می‌آید، حتی خانواده! هه هه هه. منتظر این دخترک کوچک هستم، از او زنی می‌سازم که همیشه در پی رفع خستگی‌ها و دلخوشی‌های من باشد... حالا ببینیم«

رفتار او، در عین حال که از چهره‌اش لبخندی احمقانه می‌ریخت، در دل تارا تنها نفرت و ترس می‌ساخت. در حالی که او در دنیای پرتوهای خود غرق بود، هر کلمه‌ای که از دهانش بیرون می‌آمد، به وضوح برای هر کسی که این صحبت‌ها را می‌شنید، بیشتر از پیش غیرقابل تحمل و مسخره به نظر می‌رسید.

تارا کاملاً گیج و مشوش شده بود. ترس مانند خاری در دلش فرو می‌رفت و بدنش به‌طور غیرقابل کنترلی می‌لرزید. پاهایش، دندان‌هایش، دستانش و حتی قلبش، همه در این لرزش اجباری و عذاب‌آور شریک شده بودند.

شنگول نیز از شدت ترس و نگرانی شروع به واق‌واق کردن کرده بود، صدایش مانند زنگ خطری در فضا پیچید و بویی از تهدید در هوا پخش شد.

در ذهن تارا، سوالاتی بی‌پایان مانند زنبورهایی سمج و بی‌قرار، مدام وزوز می‌کردند و آرامش فکرش را می‌بلعیدند.

حرف‌های آن مرد عجیب برایش مثل صداهایی گنگ و دور بود؛ شاید چون هیچ‌کدام را نفهمیده بود.

مگر او تا به حال آدم‌های زیادی دیده بود؟ اصلاً آیا او واقعاً انسان بود؟ اگر بود، پس چه کسی بود؟ چه می‌خواست؟ چرا این حس عجیب و نگران‌کننده‌ای که انگار از درونش برمی‌خاست در او بیدار شده بود؟ چرا آن شیء خطرناک را به سوی او گرفته بود؟ شاید اصلاً نمی‌دانست که این دخترک هم انسان است، بلکه در ذهنش فقط تصویر یک موجود ساده و بی‌دفاع را می‌دید.صبر مرد به سر آمده بود. چهره‌اش در هم کشیده، آمیخته‌ای از اندوه و خشم شده بود. اینکه دخترک حتی قدمی به سویش برنداشته بود، برایش توهینی نابخشودنی بود. از همه بدتر، ترسی که در نگاه او موج می‌زد. این یعنی کوچک‌ترین علاقه‌ای هم به او نداشت. ناگهان، اشتیاقی که داشت، به نفرت بدل شد. از جا برخاست. اطراف را از نظر گذراند و وقتی مطمئن شد کسی آن نزدیکی نیست، دست بر آن ابزار مرموز کشید، چنان‌که گویی آماده‌اش می‌کرد.

سپس آن را دوباره به سوی تارا گرفت و فریاد زد: مرا آن‌چنان خوار کردی که هیچ‌کس پیش از تو جرئت چنین کاری نداشت! سرت زیادی است برای تنت! باید این ننگ پاک شود... و تنها راهش، مرگ است! دختر که زیاد است! حتی پسر... اما این حقارت باید همین‌جا دفن شود. می‌کُشمت! برو و با دیگر بچه‌های کشته‌شده بازی کن !

در ذهن کودکانه‌اش، لحظه‌ی آتش‌کردن همچون تصویری درهم‌ریخته و مملو از احساسات تاریک نقش بسته بود. گویی همه‌چیز در مهی غلیظ و مبهم فرو رفته بود؛ زمان کش می‌آمد، صداها دور و گنگ می‌شدند و دنیا رنگی از کابوس به خود می‌گرفت. همه‌چیز آن‌قدر غیرواقعی بود که انگار ذهنش نمی‌توانست آن را باور کند، اما قلبش از وحشت لبریز شده بود.

صدای مهیب و ترکنده‌ی آن ابزار آهنین، چون رعدی هولناک در دل کوهستان طنین انداخت. شنگول، با نیرویی برخاسته از شهود و وفاداری بی‌چون‌وچرا، ناگهان از جا پرید و بی‌درنگ خودش را به جلو پرتاب کرد. صدای انفجار تنها نبود؛ هم‌زمان، فریادی پاره‌کننده از گلوی شنگول برخاست—فریادی آمیخته به درد و ازخودگذشتگی. آن صدا، نه فقط به گوش تارا، که به جانش نشست؛ هر سلولش لرزید. گویی کوهستان هم، در دل مه سنگینش، آن ضجه‌ی شجاعانه را شنید و با پژواکی سنگین آن را در خود تکرار کرد.

در آن لحظه، دنیا به طور عجیبی متوقف شد. همه چیز به رنگی تیره و محو درآمد و تنها صدای دلخراش شنگول بود که به وضوح در گوش تارا می‌پیچید. تکه‌های درخشان برف در نور آتش آن وسیله برق زد و تصویر شنگول، که با درد و شجاعت در برابر هدیه مرد ایستاده بود، در ذهنش حک شد.

ناگهان،در همان لحظه، با چشمانی پر از اشک، بار دیگر ندای کشنده این ابزار جان گیر را شنید ، شبیه به همان نجوای قبلی که موجودات را به خواب ابدی می‌کشاند.آیا این بار به خودش هدیه ای سپرده شده بود؟مثل اینکه نه...زیرا دستانش،قلبش،پاهایش هنوز پابرجا بودند.پس این بار این صدای هولناک چون موجی به سمت چه کسی حرکت کرده بود؟اطراف را با اشک نگریست.میان صخره های پوشیده از برف و درختان ناسبز را پایید.خبری نبود.شاید هم او از سر درد نمی دید. به یکباره فریاد بلند و پر از خشم فرهاد، که گویی از اعماق وجودش برمی‌خاست، در فضا پیچید.

چنان که لحظه ای او را بیدار کرد.

فرهاد مدام این کلمه فریاد میزد و تکرار میکرد: پست فطرت حیوان!

فرهاد، همان مرد را نیز به خواب ابدی فرستاد، گویی خشم عمیق خود را بر سر آن مرد خالی کرده بود.زیرا تنها دختر خود را که حیوانش را از دست داده بی دفاع میدید!به راستی که اگر از افکار و سخنان آن مرد مطلع می شد چه میکرد؟ ضربه‌اش به طور مستقیم به نمادی روی لباس آن شخص برخورد کرد،نمادی که از یک دایره و مثلثی معکوس شده تشکیل می شد.لباس آن مرد از سرشار از چرم و پوست های حیوانات مختلف بود.چنان بود که هزارن حیوان را برای رسیدن به چنین لباس یا شلوار و کفشی کشته بود. ضربه به نماد، نشان از نیت انتقام‌جویانه و سرشار از خشم فرهاد داشت.

گرچه فرهاد هم در گذشته‌ای دور یا نزدیک، گاهی دست به شکار برده بود، اما روزی که آن ماده‌گرگ را کشت، چیزی درونش فرو ریخت. توله‌ها، با شتاب و بی‌قرار، خود را به پیکر بی‌جان مادر رساندند. همان‌جا کنارش خوابیدند، تنش را بوییدند، تکانش دادند، بر شانه‌ها و گردنش بالا رفتند، انگار هنوز زمان بازی بود... اما مادرشان مرده بود.

از آن روز، فرهاد بارها به همان مکان برگشت. اگر توله‌ها را می‌یافت، برایشان غذا می‌گذاشت؛ و اگر نبودند، دنبال‌شان می‌گشت. انگار مدام به صحنه‌ی جرم بازمی‌گشت تا داغی را که هیچ‌گاه سرد نمی‌شد، دوباره لمس کند.

شاید همان روز، روز وداعش با اسلحه بود. آن را، همانند کتابی که دیگر نخوانده، در کنج خانه گذاشت تا خاک بخورد. گرچه می‌دانست شاید روزی،

از سر ناچاری، ناچار به احوالپرسی دوباره با آن شود. چرا که حتی اگر خوی درندگی در او خاموش شده بود، در بسیاری از انسان‌ها هنوز زنده بود.

در همان سرمای استخوان‌سوز کوهستان، با کمک ناهید، پناهگاهی گرم برای چارپایان ساخت. طویله‌ای کوچک اما امن، تا اندک دامداری کند و لقمه‌ای نان از دل سختی‌ها درآورد. دست به ساخت ابزارهای چوبی هم زد؛ با تکه‌های درختان بسیار خشکیده و دور از زندگی، ابزارهایی تراشید تا شاید در شهرهای دور، فروخته شوند. گاهی ناچار بود راهی همان شهرها شود، با دل‌تنگی و اکراه، اما چه می‌شد کرد؟ زندگی خرج داشت، حتی در دل کوهستان.

فرهاد، وقتی از مرگ مرد مطمئن شد، با تمام توانش به سوی نوه‌اش شتافت. در کنار دخترک به زانو درآمد، او را در آغوش کشید، موهایش را با دستانی لرزان نوازش کرد و گاه‌گاه بر سر و صورتش بوسه زد. خودش هم سخت ترسیده بود؛ مبادا تارا آسیبی دیده باشد. اشک‌های تارا، آرام اما بی‌امان، بر پیکر بی‌جان شنگول می‌چکید، و آن‌قدر این غم عمیق بود که در آغوش پدربزرگ، بی‌آن‌که بخواهد، از شدت اندوه به خواب رفت.

کوهستان، پس از آن عصر دردناک، دوباره در آغوش سرما فرو رفت. گاه، لحظه‌ای کوتاه، از دل این سرمای جان‌فرسا بیرون می‌آمد، اما بی‌درنگ بازمی‌گشت، چنان که گویی رازی بین او و برف‌ها پنهان بود.
فرهاد بزدل نبود. آن‌گاه که تارا را به کلبه‌ی ناهید برد، خود باز به‌سوی جنازه‌ها رفت.
شب از نیمه گذشته بود که به کلبه بازگشت. گویی برای هر یک از آنان گوری کنده و به آرامی به خاکشان سپرده بود.

با تن خسته و دلی سنگین، روی صندلی چوبی‌اش کنار شومینه نشست. آتش آرام می‌سوخت و سایه‌اش بر دیوار می‌رقصید.
فرهاد چشمانش را بست؛ نه برای خواب، بلکه برای فرار از تصاویری که لحظه‌ای رهایش نمی‌کردند.

این صحنه، برای همیشه در خاطره کودکانه تارا باقی ماند و هر بار که به آن فکر می‌کرد، قلبش فشرده و اشک‌هایش جاری می‌شد.

خاموشی، این بود... رفتن، محو شدن، گم شدن یا حتی پوچی. شاید هر آنچه به نیستی منتهی شود، نوعی مرگ باشد. اما مرگ تنها برای مردگان نیست. برخی از زندگان، پیش از آنکه به موعد خود برسند، در دل زندگی به پوچی می‌رسند.آخر برای مردن که حتما نباید انسان مرده و بی جان باشد.!

پدرش، مادرش و شنگول...
مرگ به سوی آنها حرکت کرده بود یا آنها به سوی مرگ؟
چه می‌شد اگر او هم به آنها می‌پیوست؟ شاید از دامان زندگی رهایی می‌یافت. شاید آن افکار دردآور بالاخره تمام می‌شد. اما تارا تنها با این افکار غمزده نبود. در کنار آن‌ها، اندیشه‌هایی نیز می‌آمدند که می‌گفتند: «تو می‌توانی بر هر چیزی که می‌خواهی غلبه کنی. می‌توانی به افکار منفی که تو را از زندگی منصرف می‌کنند، سیلی محکمی بزنی. تو می‌توانی برقصی، بخندی، غذایی لذیذ بخوری، موسیقی بشنوی و روزی به بهار برسی«.

اما این نگرش مثبت، که بخشی از ذهن تارا بود، به راحتی با بخش تاریک دیگری خاموش می‌شد: «که چی؟ چه به موفقیت برسی، چه پولدار شوی...

آخرش می‌میری! حالا هی ناله بزن که زندگی چه زیباست! زندگی اگر وفادار بود، که تو را ترک نمی‌کرد! چطور است که به جای این که زندگی تو را ترک کند، تو آن را ترک کنی؟ دست پیش بگیر که پس نیفتی! مرگ هم که غنی و فقیر نمی‌شناسه! بعد از مرگ هم چه می‌شود؟ بماند برای بعد... مگر این که کسی مرده باشد و حالا زنده شده، بیاید و چیزی بگوید... هرچند شاید آن هم پذیرفته نشود«.

در لحظات گرگ‌ومیش کوهستان، وقتی نور خورشید آرام‌آرام رنگ می‌باخت و آسمان به طیفی از بنفش و خاکستری درمی‌آمد، چراغ‌نفتی‌های دو کلبه خاموش بودند و همه در خوابی آرام فرو رفته بودند—جز تارا. او دوباره پیشانی‌اش را به شیشه سرد پنجره چسبانده بود و به منظره برفی بیرون خیره مانده بود، در حالی که ذهنش مانند کنه‌ای به او چسبیده بود و اذهان سنگین و مبهمش او را بیشتر و بیشتر در خود می‌کشیدند. گویی در تالابی تاریک و نامشخص فرو می‌رفت، بی‌آنکه بداند پایان این فرو رفتن کجاست.

به گمانش امشب کابوس و رویا به او مهلت ندادند تا با نجوای سه‌تار از خواب برخیزد.
گرگ و میش امروز با نوری کم‌سو، سایه‌های درختان و صخره‌های بزرگ را بلندتر و تیره‌تر از همیشه جلوه می‌داد. برف‌ها زیر این نور کمرنگ به نرمی می‌درخشیدند، اما همچنان حس سرمایی سرد و بی‌رحم از زمین و هوا بر جان همه چیز مسلط بود. مه غلیظ و خاموش، چون پتویی سنگین بر تمام کوهستان پهن شده بود و تنها نسیمی سرد و ملایم آن را به حرکت درمی‌آورد. صدای خفیف باد میان درختان پیچیده بود و گاهی تنها صدای خش‌خش شاخه‌های خشکیده یا فروریختن تکه‌های برف از روی شاخه ها بر زمین

شنیده می‌شد .

در این لحظات، کوهستان به نظر زنده اما کمی ساکت می‌آمد، انگار که چیزی در دل طبیعت در انتظار بود. هرچند که این انتظار شاید خود زندگی باشد که در تاریکی فرو می‌رفت، یا شاید همان خاموشی مرموزی باشد، که تارا را به خود می‌خواند.

این لحظات، زمانی بود که زمین و آسمان در هم می‌آمیختند و مرز میان روشنایی و تاریکی دیگر مشخص نبود، زمانی که گذشته و حال، واقعیت و رویا به هم گره می‌خوردند و همه چیز رنگی از ناپایداری به خود می‌گرفت.

این بوی گرم مرگ بود...

که با آغوشی گرم و صمیمی او را به سوی خود می‌خواند.

و آن صدای درونی—در، یا شاید توهمی آشنا—که زمزمه می‌کرد:

برو... دعوتش را رد نکن.

مرگ تنها انسان‌های خاص و انتخاب‌شده را فرا می‌خواند.

شاید تو نیز برگزیده‌ای.

شاید سهم توست که روشنفکری نو باشی... یکی از همان‌ها که زودتر از دیگران طعم نیستی را می‌چشند.

او که مدتی بود خود را برای این وصلت آماده کرده بود، بلافاصله دستگیره کهنه در را گرفت و آرام پای به خارج از کلبه روی برف‌های سرد گذاشت.

منظره بیرون از کلبه، خاموش‌تر و بی‌روح‌تر از همیشه بود. زمانی این منظره پر از روشنایی و خنده‌های او و داریان و حضور شنگول بود، ولی حالا به منظره‌ای خاموش و دور از روشنایی تبدیل شده بود. این منظره بیشتر او را یاد همان چیستی بزرگ درونش می‌اندخت، که علامت‌های سوال زیادی برایش پدید آورده بود. شاید هر چه به آرامی به آدم بزرگ شدن نزدیک می‌شد و از دوران کودکی دور می‌شد، این چیستی هم پررنگ‌تر می‌شد.

در تمام این سال‌ها، گردنبندی همیشه دور گردن تارا بود.
گردنبندی با آویزی برنزی که شبیه بال‌های پرنده‌ای می‌نمود و بر فراز آن، شعله‌ای کوچک نقش بسته بود؛ گویی نمادی از پرواز و آتش درون، یا شاید امیدی دوردست در دل سرمای جهان.
این گردنبند، روزی بر گردن مادرش بود. در گرما و سرما، غم و شادی، همیشه همراه او بود. و اکنون سال‌هاست که با تارا مانده، بی‌هیچ حرفی، بی‌هیچ ادعایی.
اما این گردنبند تنها یادگار مادر نبود. پدرش آن را به‌گونه‌ای به تارا رسانده بود؛ گویی خواسته بود این نشان، در نبودشان همراه تارا باشد، مثل نگاهی پنهان از جایی دور.
اکنون هم، در این راهی که پیش رو دارد، گردنبند باید مثل همیشه بر گردنش باشد... تا شاید حس کند هنوز کسی با اوست، حتی اگر تنها قدم بر برف‌های سرد بگذارد.

گاهی تارا با خود می‌اندیشید:
باید جایی باشد شبیه افکار من، آن‌قدر دورافتاده از دنیا که بتواند حضور کسی چون من را تاب بیاورد.
چه چیزی در کوهستان می‌تواند بازتاب این افکار پوچ و باطل باشد؟
حیوانات درنده؟
سرما؟
باد و طوفان؟
یا شاید پرتگاه...
آه، کاش انسان نبودم که چنین به این حال و روز بیفتم!
انسان بودن سخت است... مسئولیت می‌طلبد، دوشی محکم برای کشیدن بارهایی سنگین می خواهد.
اگر انسان نبودم، کاش پرنده‌ای بودم... بی‌نیاز از هدف، بدون درگیری با داستانی خاص،حتی بدون غم و شادی. فقط می‌خوردم، تولیدمثل می‌کردم و بر آسمان پرواز می‌کردم.
البته اگر قرار بود پرنده باشم، ترجیح می‌دادم یا پیش از انسان‌ها می‌زیستم، یا پس از انقراض‌شان، یا در جایی بسیار دور از آن‌ها.
هرچند... انسان‌ها هیچ‌گاه خودبه‌خود منقرض نمی‌شوند، مگر آن‌که خود قاتل خود باشند؛ همان‌گونه که شاید موجودات دیگری را نیز از صفحه روزگار محو کرده‌اند...

کوهستان راه را نشان می‌داد، مسیری که به عمیق‌ترین پرتگاهش ختم می‌شد.این راه از میان درختان سر به فلک کشیده می‌گذشت، از ناهمواری‌ها و صخره‌های کوچک و بزرگ عبور می‌کرد و به سمت غرب امتداد می‌یافت.

راه پیشنهادی کوهستان به مرتفع ترین قله ختم می شد.
انسان می‌توانست با اندکی تلاش و پشتکار به آن نقطه برسد، البته اگر سرما و گرگ‌ها فرصت می‌دادند.
گرچه برای دختری کوه‌نشین همچون تارا، رسیدن به آنجا آسان‌تر بود؛ چرا که سال‌ها در دل کوهستان زیسته بود و با آب‌وهوای دوقطبی و خشن آن خو گرفته بود.
او راه و رسم عبور از صخره‌های بلند و دره‌های باریک را به‌خوبی می‌دانست و گام‌هایش در این سرزمین سخت، استوارتر از بسیاری دیگر بود.
هرچه بیشتر دور می‌شد، کلبه‌های آن زن و مرد نیز آرام‌آرام در دل باد و مه گم می‌شدند؛ چنان که هرگز وجود نداشته‌اند،.به گونه ای که تنها چیزی که باقی مانده بود، بادی سرگردان بود و مهی بی‌هدف که یکی در اطراف از سر بیکاری سوت میزد و دیگری همه‌چیز را در خود می‌بلعید......

اما برای آن دختر دیگر مهم نبود. به‌هرحال، آن‌ها را در گوشه‌ای از قلبش نگه می‌داشت؛چون پدرش، مادرش، و سگ وفادارش.
او می‌دانست انسان به این آسانی‌ها نمی‌میرد، چرا که در خاطرات به زندگی ادامه می‌دهد و در دل‌ها باقی می‌ماند.
پس دیگر چه فرقی می‌کرد که خودش بمیرد یا خدای نکرده عزیزانش؟ گرچه بعدتر باز با خود می‌گفت: "خب که چه؟ در نهایت آنچه باید، می‌شود"...
چرخِ گردون به دست من نیست که بگویم 'خدا نکند' و خدا هم چون خادمی سر به زیر پاسخ دهد: 'چشم.'

مسیر، حریفی سرسخت و سمج است. گاه برف تا نیمه‌ی بدن می‌رسد و قدم‌برداشتن را دشوار می‌کند، و گاه بارشی آغاز می‌شود که دندان‌ها، دست‌ها و پاها را به لرزه می‌اندازد. حتی حیوانات در گوشه‌وکنار کوهستان زوزه می‌کشند... شاید دارند هشدار می‌دهند.

اما او کوتاه نمی‌آید. با خود می‌گوید:

»نه... اینجا نه!

وقتی قرار است بروم، باید از جایگاه موعود باشد. اگر از همین‌جا بروم، این همه راه بی‌ارزش می‌شود، پودر می‌شود...

قدری دیگر باید تاب بیاورم«.

باید از مسیری که کوهستان به او نشان داده بود، به سمت مهمانی می‌رفت.

در میان راه، به درختی خشک، لاغر و مرده رسید...

خمیده و افتاده حال بود. او چون تارا در برابر دشمن خود زندگی تاب نیاورده بود...رفته بود. اما شاید برای مدت زمانی کوتاه یا شاید هم بلند...زیرا او درخت بود میتوانست اگر بخواهد دوباره به زندگی بازگردد، البته اگر معشوقش ، که فصلی است نوید دهنده زندگی دوباره این زندگی را برمیگرداند ، یا شاید مهم تر از همه، اگر کوهستان می خواست.شاخه هایش خالی از برگ و حرارت بود.تنش سرد وگویی از سر سرطان موهایش را از دست داده بود.

درختی بود از دیار گذشته، همان درختی که روزی او و داریان، دو آدمک را بر تنه‌اش حک کرده بودند.دو آدم که شاد و خرم در حال بازی و خوش گذرانی بودند. نگاهش بر آن نشانه‌های محو شده افتاد و ناگهان، خاطرات کودکیِ پررنگ و زیبایش زنده شد.

دستی بر درخت کشید و به آرامی گفت:ما شاد و خوشحال بودیم ، درخت هم شاید خوشحال بود اما ما ناراحت و غمگینش ساختیم، شکنجه اش دادیم.خراش دادن تنه آن درخت با یک تیزی چه تفاوتی با فرو رفتن چاقو در آدمی داشت؟فقط این یکی مظلوم تر از این حرفها بود.در برابر شکنجه نه می توانست حرفی بزند،نه تکانی بخورد و نه فراری بکند. امیدوارم درخت ما را به خاطر آن رفتار بچگانه ببخشد، زیرا به او آسیب زدیم. بی‌رحمانه بر پوستش خراش انداختیم و او را زخمی کردیم.

روزی، این درخت پر از شکوفه بود. شکوفه‌هایی که گاه از شاخه‌ها جدا می‌شدند، با باد همسفر می‌گشتند و چون پرندگانی که آشیانه را ترک می‌کنند، در آسمان ناپدید می‌شدند.

اما اکنون... گویی مدت‌هاست که درخت نتوانسته با همدم قدیمی‌اش، بهار، جان تازه‌ای بگیرد.

در گوشه‌ای، نزدیک همان درخت همیشگی، شنگول آرام گرفته بود؛ چنان خاموش و بی‌صدا که انگار دیگر حتی اثری از جسمش باقی نمانده بود.
البته، جسم چه اهمیتی دارد؟ تنها ظرفی‌ست برای روح؛ قالبی موقت که با رفتن جان، بی‌ارزش و تهی می‌شود.

شنگول، آن یار وفادار، در تمام فراز و نشیب‌های زندگی کنار تارا بود. در زندگی کوتاه اما پرمعنایش، تنها اولویتش این بود: خوشحال کردن او، بی‌هیچ توقعی.

وقتی چشمش به گور شنگول افتاد، موجی از خاطرات گذشته همچون سیلی سهمگین بر ذهن تارا کوبید. گور، نه فقط تکه‌ای خاک، بلکه یادآور این بود که روزی در این دنیا، موجودی زندگی کرده که اکنون حتی ردپایی از او باقی نمانده..جز خاطره.

همه چیز در یک لحظه زنده شد؛ صدای دویدن‌ها، پریدن‌ها از سر خوشی، خنده‌های بی‌پایان و خواب‌های آرام شبانه...

دستانش لرزیدند. بغضی که سال‌ها در سینه‌اش خاموش مانده بود،همچنان خاموش بود. دلش برایش تنگ شده بود...اما اشکی از گونه اش به زمین نمی رسید.خودش هم نمی دانست که احساساتش به کدام گورتپه ای رفته اند.لحظه ای بر روی برف ها که چون لحافی بودند نشست و برای دوستی بی‌قید و شرط به رسم احترام سکوتی کرد و چشمانش را دقایقی بست..

دست‌هایش را به‌آرامی روی برف‌هایی کشید که چون پتویی بی رنگ، گور شنگول را پوشانده بودند. سرمای برف از نوک انگشتانش تا دلش نفوذ کرد.
با خود اندیشید:
"چرا او؟ چرا شنگول؟ شاید اگر آن روز با من نیامده بود، حالا هنوز زنده بود. شاید می‌توانستم نجاتش دهم. شاید"...

فکرهایش به سمتی دیگر رفت.
"آیا مرگ این حیوان در کتاب سرنوشت نوشته شده بود؟"

سپس پوزخندی زد، تلخ و بی‌صدا.
"کتاب سرنوشت... نه! اگر از دیدگاه من باشد، چنین کتابی وجود ندارد. هر رویدادی، چه خوب چه بد، به دست کسی رقم خورده. این انسان است که سرنوشت را می‌سازد.

موهایش را، که روی صورتش افتاده و آن را پوشانده بودند، کنار زد و به عقب راند .نگاهی به زمین انداخت و بار دیگر در اندیشه‌هایی دور محو شد:
اگر غیر از این باشد، یعنی ما اختیار نداریم؟ یعنی ناقص‌الخلقه‌ایم؟اگر اختیار نداشته باشیم، دیگر چه فرقی با حیوان داریم؟ همان حیوانی که فقط برای بقا می‌جنگد.
شاید حتی وفاداری سگ‌ها هم ریشه در همین ترسِ غریزی از نبودن باشد..

برخاست و تبسمی اندوه‌بار کرد. صورتش از شدت سرما در حال یخ زدن بود، اما سرما را آن‌طور که باید، حس نمی‌کرد؛ شاید از هر دردی بی‌حس شده بود.

هرچه بود، او داشت به یکی از مرتفع‌ترین نقاط کوهستان می‌رفت.
جایی دنج براینا‌موجود بودن
زیر لب گفت:
کنون دیگر، تنها *شایدها* مانده‌اند... و این گور کوچک، سرد و بی‌صدا.

خانه‌ی جدید، آرام‌آرام از دل مه بیرون می‌آمد؛ با چهره‌ای پر رمز و راز و رازی که در دل داشت، گویی اتفاقی قریب‌الوقوع در انتظارش بود. شبیه دو دوستی که سال‌ها در پی هم می‌گردند و اکنون در آستانه‌ی دیدارند.

بدنش از سرما می‌لرزید و چشمانش در مه سنگین، به زحمت نقطه‌ای دور را تشخیص می‌داد. و آنجا، در دوردست، پرتگاه سرانجام از پشت نقاب مه بیرون می‌آمد؛ انگار دیگر خجالت نمی‌کشید و آماده بود تا او را در آغوش گیرد.

از دل مه، صدایی برخاست؛ صدایی نرم، سرد و هراس‌انگیز، مثل اینکه با نسیمی مرده درآمیخته بود. پرتگاه گفت:

سلام تارا... خوش آمدی. مدت‌هاست منتظرت بودم. نگران بودم نکند راه را گم کرده باشی، یا خدای‌ناکرده اتفاقی برایت افتاده باشد. هیچ خبری از تو نداشتم و با هر لحظه، دلتنگ‌تر می‌شدم. چون تو برای منی... و من برای تو. می‌دانم، دنبال آرامشی... آسایشی... شاید هم فقط بهانه‌ای برای فرار از خودت. من همان بهانه‌ام، همان واقعه‌ام. من پایانی هستم که تو در رؤیاهایت جست‌وجو می‌کردی. اما انگار اخم کرده‌ای... نگران نباش. این لحظات برای همه پیش می‌آید. ترسی که در دل داری، بی‌مورد است. نشنیده‌ای می‌گویند انسان باید با تمام وجود به دل ترس‌هایش بزند؟ بیا... بیا در دل من جای بگیر. وقتی بیایی، همه چیز تمام می‌شود. قول می‌دهم: احساسات، دردها، خاطره‌ها... همه محو خواهند شد.

هر چه به پرتگاه نزدیک تر می شد انگاری صدا هم بیشتر در گوشش منزل میکرد و مه نیز بیشتر او را در آغوش می‌کشید .
دوباره صدایی از سوی میزبان برخاست:
اکنون!... فقط چند قدم دیگر، بیا. و همیشه با من در آرامش خواهی ماند. دیگر نیازی به ترس نیست دیگر نیازی به کابوس بی پایان و مرض بیهودگی

نیست، فقط پنج قدم دیگر،پنج قدم تا آزادی و رهایی...

گویی خودِ مرگ در پرتگاه، جسم گرفته بود که این‌چنین سخن‌سرایی می‌کرد...
نگاهی دلسوزانه به او کرد،مثل اینکه اشتیاق پرتگاه برای لمس تن او به حد اعلی رسیده بود؛زمزمه کنان گفت:

رد کردن دعوتش، بی‌احترامی است؛ توهینی است به میزبانی که سال‌ها چشم‌انتظار مانده. به‌علاوه... شاید دروغ نمی‌گوید. فقط پنج قدم تا آزادی مانده است. حتی اگر آن‌سو آزادی نباشد به درک، لااقل دیگر خودم را شکنجه نمی دهم.
شاید کمی طول بکشد تا برسم... به پایین.
یادم می‌آید کودکی‌ام را؛ آن زمان که گلوله‌های برفی را از لبه‌ی صخره رها می‌کردم. برخی در میانه‌ی راه پودر می‌شدند، برخی هم تا انتها می‌غلتیدند، تا ته دره‌ای که با خیال خود برایشان ساخته بودم.

شاید من هم مانند همان‌ها...
شاید در میانه‌ی مسیر، موفق شوم... به نبودن.

تارا پیش از این، تصمیمش را گرفته بود.
پای راستش را، که در برف فرو رفته بود، بالا آورد و اولین قدم از پنج قدم را برداشت.
به‌طرز عجیبی ساده بود.
گویا رفتن، آن‌قدرها هم که می‌گفتند دشوار نبود.
حالا که خیالش با آن آرامش سرد درآمیخته بود،

قدم دوم و سوم را هم، بی‌هیچ تردیدی، برداشت.
اما به قدم سوم که رسید ناگهان بار گذشته بر روی دوشش سنگینی کرد.
گذشته ای که گویی وجود داشت، ولی او آن را به یاد نمی آورد .
شاید باد سرد و پر سر و صدا، که زوزه کشیدن را بی دلیل متوقف نمی کرد ،هنگام عبور و گذشتن از کنار یک انسان ، گذشته او را هم می دید.گذشته اش را لمس می کرد و اگر به سلیقه اش جالب توجه بود ، آن را در زیر بغلش میگرفت و با خود می برد.
اما گذشته یک آدم سردرگم به چه درد او میخورد؟
شاید میخواست که محبت کند. شاید میخواست عشق را اینگونه نشان دهد.به گونه ای که درد های گذشته را بردارد و با خود ببرد تا دیگر این درد ها اثری در آن انسان بیچاره نداشته باشد و مسبب بدبختی او در آینده نشود.
با خود اندیشید:
نکند باد زمانی چنین نقشه‌ای برایم کشیده؟همین که گذشته‌ام را با خود برده باشد؟
کسی چه می‌داند... شاید این گذشته هم، بی‌صدا، به دست باد از من بیرون کشیده شده. اما دردناک‌تر از همه این است که نمی‌دانم چه چیزی را فراموش کرده‌ام. شاید تنها نقطه‌ی روشن این تاریکی، همین باشد که می‌دانم که نمی‌دانم...

باد به شکلی فجیع و بی‌رحمانه می‌وزید، سرما را با خود می‌آورد، چنان که اگر انسانی پرشور و عاشق زندگی به آن برمی‌خورد، از شدت برودت آن هلاک می‌شد. چرا که دنیای چنین انسانی گرم و صمیمی است. اما برای عده‌ای دیگر، این باد، بی‌ثمر و بی‌اثر است.
وقتی سرما به درون انسان‌ها نفوذ می‌کند، هر چیزی که مایه‌ی زندگی است، به یخ تبدیل می‌شود.

و زندگی، به شکنجه‌ای بی‌پایان برای انسان‌ها بدل می‌شود.
اگر موجودی از درون منجمد شده باشد، دردهای بیرونی دیگر در برابر آن، فقط سوزش‌های کوچک به نظر می‌آیند. و در برابرشان بی‌حس می‌شود.

برای برداشتن قدم چهارم مردد بود. باید وارد یک خان جدید می‌شد، اما چیزی سد راهش بود: «آینده«.
آینده، درست مانند گذشته، او را نسبت به زندگی بدبین کرده بود. شاید اصلاً چیزی به نام «آینده» یا «گذشته» وجود نداشت.
همیشه باید علتی در کار باشد تا چیزی پدید آید، اما آینده‌ای که هنوز نیامده، چطور می‌تواند وجود داشته باشد؟
اینکه پس از مرگش، فرهاد یا ناهید چه احساسی خواهند داشت، دیگر چه اهمیتی دارد؟
تمام این دغدغه‌ها، افکاری مربوط به آینده بودند،آینده‌ای که شاید پس از مرگ، دیگر در کار نباشد... دست‌کم نه در این دنیای زمینی.
و باز، این «حال» بود که به او جرأت می‌داد. با کمک همین ساعتِ حالیه، پایش را بلند کرد تا گامی دیگر بردارد؛و پرتگاه، آرام در گوشش زمزمه کرد: »تارا... فقط یک قدم دیگر. تو می‌توانی«.

سرمایی شدید و مرگبار از اعماق پرتگاه می‌وزید؛
سوزی که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد و هر نفسی را به بخاری سرد و گذرا بدل می‌ساخت.
اگر لرزش پاهایش و تپش شتاب‌گرفته‌ی قلبش فرصت می‌دادند، شاید صبرش به پایان می‌رسید و قدم را برمی‌داشت.

اما این واکنش‌ها—لرزش‌ها، تپش‌ها—همه پوچ بودند؛ زائده‌هایی از جسم، بی‌اهمیت و بی‌اثر.

این آخرین قدم بود:"قدم پن..."

"تاااااررراا"!

این صدای آشنا از چه کسی بود؟ گویی کسی از نزدیکی‌ها او را صدا زده بود... با دقت تمام به اطرافش نگریست تا کسی را بیابد،کسی که این مهمانی مرگ را بر هم زده بود.
از میان مه‌هایی که اطراف را پوشانده بودند، سایه‌ای از دل آن‌ها بیرون آمد و با هر قدم، نزدیک‌تر می‌شد—و هر لحظه بیشتر به انسانی شبیه می‌گردید. انسانی که می‌خواست همه چیز را بر هم بزند و تمام نقشه‌ها را، نقشه بر آب کند. بی‌شک یک مزاحم بود، اما یک مزاحم چگونه نامش را می‌دانست؟ آیا

این تنها تصادف بود یا چیزی فراتر از تصادف، که او را به اینجا کشانده بود؟ سایه‌ای که از دل مه بیرون می‌زد، نمی‌توانست تنها یک انسان باشد؛ او همچون تجسمی از تمام ترس‌های نهفته، مثل وزش بادی سرد و گنگ بود که در قلب تارا رخنه می‌کرد، یادآوری تهدیدی ناآشنا.

می‌خواهی بدون آن‌که واقعاً بدانی که هستی، بمیری؟ بدون آنکه هدفی داشته باشی؟بدون اینکه لحظه ای در آرامش زندگی کنی و دغدغه فردا را نداشته باشی؟

صدا برایش آشنا بود، اما افکار مهاجمی همچنان غالب بودند:که چه؟ چه فایده ای دارد؟ چه تاثیری در روند زندگی میگذارد؟همه به یکباره مضحک است...مضحک!.

صدا،صدای ناهید بود... صدایی که هم آشنا و هم تلخ در گوش می‌پیچید؛ صدایی که همیشه در لحظات نیاز در کنارش بود، همدمش بود...در روزی های غم با او سوگوار و در روز های شادی با او شادمان بود.

ناهید از میان مه به سویش آمد. سایه‌اش به‌روشنی شکل گرفت و حالا چهره‌اش نیز نمایان شده بود. دانه‌های کوچک برف در میان موهایش پناه گرفته بودند. چشمانش نگران و غمگین بود، اما در پشت آن‌ها نوری از امید دیده می‌شد.

امید و نوری که پشت آن یک راز نهفته بود.

-تارا...تو مثل گمنامی در شهری پرجمعیت شده‌ای؛ گویی افکارت از هر سو تو را محاصره کرده‌اند.
می‌خواهی به سفر خود پایان بدهی؟ اما چرا؟
چرا مرگ را بر زندگی ترجیح می‌دهی؟
اگر کسی به تو بگوید که راز مرگ پدر و مادرت را می‌داند... در آن لحظه، مرگ را انتخاب می‌کنی یا زندگی را؟
کدام‌یک تو را بیشتر به‌سوی خود می‌کشد؟ مرگ... یا آن راز؟

ناهید لحظه‌ای سکوت کرد.
در ذهنش، سؤال‌هایی که پرسیده بود، احمقانه به نظر رسیدند.
پاسخ همه‌شان را می‌دانست.
به‌ویژه، خوب می‌فهمید چرا دخترک به چنین ورطه‌ای افتاده است.

تارا سرش را از ناهید برگرداند و دوباره به پرتگاه چشم دوخت...پرتگاه هنوز جذابیتش را از دست نداده بود،همچنان صدایش میکرد و او را به سوی خود میخواند، اما ناهید در ذهنش کنکجاوی را پدید آورده بود و به سراغ پرسشی عمیق و پاسخ نیافته رفته بود.نگاهش را از پرتگاه دزدید و به ناهید خیره شد، با خود گفت: شاید ارزشش را داشته باشد که کمی پرتگاه را معطل کنم؛اکنون کشتن خود را به وقفه می اندازم، مرگ ناراحت خواهد شد...ولی...بگذار بشود،مهم نیست،شاید برای خود او هم پسندیده تر باشد که لقمه ای چرب و چیلی را در دهانش فرو ببرد.

ناهید چندین ثانیه چشمانش را از تارا گرفت، اما دوباره نگاهش را با حرارتی آرام به او دوخت و گفت:
-گمان میکنم بخشی از زندگی‌ات را مثل تصویری تیره و بی‌روح به یاد

می‌آوری؛ تصویری که هم نزدیک است و هم دور، هست اما لمس‌ناشدنی.
تصویری مشوش و آلوده که به‌سادگی پاک یا شفاف نمی‌شود...
درست نمی‌گویم؟
نه، زمان حال منظورم نیست، آینده نیز... نه
من از همان زمانی می‌گویم که بیشتر انسان‌ها آن را با درد و غم به خاطر می‌آورند...
از گذشته می‌گویم؛
گذشته‌ای که بر شانه‌هایت سنگینی می‌کند...

تارا این زن را نمی‌شناخت.
آیا او ناهید بود؟
چگونه ممکن بود ناهید در طول یک شب این‌گونه تغییر کرده باشد؟
نه... او همیشه همین بود،چه بسا
فقط در پسِ چهره‌ای دیگر، در نقابی پنهان.

هرچند شاید این احساس، متقابل بود.
ناهید نیز این تارا را نمی‌شناخت.
در ذهنش، همیشه دختری شاد و خندان نقش بسته بود؛
دختری که با شیطنت‌های کودکانه‌اش به این‌سو و آن‌سو می‌پرید و از هیچ بازیگوشی‌ای پرهیز نداشت.
اما تارا، اکنون، چیز دیگری بود...
چهره‌ای سرد، لبانی درهم‌کشیده، و چشمانی بی‌حرکت و بی‌فروغ.
آن‌چه از آن دختر پیشین باقی مانده بود، تنها یک سایه بود... یک پوسته‌ی خاموش.

همچنان ناهید نتوانسته بود تاثیری هنگفت بر روی تارا بگذارد،گویی سخنانی فلسفی را از پیش در صندقچه ای گذاشته و حفظ کرده بود و اکنون صندقچه را برای این روز مبادا باز کرده بود، گرچه تارا انتظار می کشید تا بلکه ارزشی در سخنانش پیدا کند. گاهی با خود میگفت:
ناهید اینجا چه می کند؟
چطور و در چه ساعتی فهمیده بود که از کلبه بیرون آمده ام؟
ناهید...
ناهید درباره من چه می‌داند؟ درباره پدر و مادری که همچون زوجی راهی سفر مرگ شده بودند... چگونه؟ هرگز پاسخی برای این پرسش‌ها نیافتم. هیچ‌کس نگفته بود چه بر سر آن‌ها آمده و چرا چنین سرنوشتی نصیبشان شده بود.

مادرش، زنی که همیشه چون سایه‌ای از خاطراتی دور و تاریک در ذهنش باقی مانده بود، و پدرش... صدای او هنوز گاهی در گوشش زنده می‌شد، اما نه آن‌قدر واضح که حقیقت را روشن کند.
گویی هزار سال پیش بود، روزی که گذشته از زندگی‌اش محو شده بود.
قدم‌های سنگین گذشته، خاطراتی که همیشه از آن‌ها گریخته بود، در گوشه‌ای از ذهنش پیچیدند. صدای پرتگاه هنوز در گوشش طنین می‌انداخت، اما اکنون صدای ناهید کمی پررنگ‌تر و قوی‌تر بود.

چند ساعتی از گرگ‌ومیش گذشته بود و نسیم سحرگاهی آرام‌آرام خود را نمایان کرده بود .نه اینکه صبح‌های کوهستان دل‌انگیز و زیبا باشند ...اگر هم زیبایی در کار بود، آنان خود آن را ساخته بودند .کوهستان در بیشتر روزها یکسان می‌نمود؛ چه صبح، چه شب، یا بارش برف بود، یا مه، یا باد .مزیت کلبه‌شان تنها در موقعیت آن بود؛ جایی امن، دور از خطر بهمن.

نگاهش در نگاه ناهید گره خورد. ناهید در مقابل او ایستاده بود؛ اشکی از چشمان او فرو غلتید.
موهایش در باد می‌رقصیدند، و برف‌ها آرام از دل ابرهای مسافر بر زمین می‌نشستند.
زمان برای آن دو کند و کندتر می‌گذشت، گویی جهان در آن لحظه مکث کرده بود.

او بر لبه‌ی پرتگاه ایستاده بود. پرتگاه در مهی سنگین پنهان شده بود، به‌گونه‌ای که تنها گوشه‌ای از آن نمایان بود، همچون زخمی باز و عمیق در دل کوهستان. سنگ های پرتگاه با شیب‌هایی تند و صخره‌ای، بی‌رحمانه به سوی اعماق امتداد می‌یافتند، و گاهی نور کم‌سوی ماه یا برف‌های تازه، برجستگی‌های آن را آشکارتر می‌ساخت؛ آن‌چنان که با هر نسیم ملایم، حس سقوط و خطر را در جان آدمی می‌ریخت.

لحظه‌ای بود معلق میان مرگ و زندگی—گویی پرتگاه او را به درون خود می‌کشید، اما ناهید با دستانی نامرئی، از آن سوی دیگر، او را به سمت خود می‌خواند.

هرچند تارا کمی مقاومت میکرد،اما دانستن پاسخ در ذهنش رخنه کرده بود و دست بردار نبود...گویی فرمانده بدنش به اسارت گرفته شده بود و به کلیدی برای رهایی نیاز پیدا کرده بود.

با چنین دستانی نامرئی، او را به‌سوی درختی راند... درختی خشکیده و مرده که زمانی برایشان آشنا بود. همان درختی که دو آدمک خندان بر تنه‌اش حک شده بودند. همان درختی که روزگاری مملو از شکوفه‌ها و زندگی بود.

ناهید در نزدیکی قبر شنگول، به درخت تکیه داد و نگاهش را آرام بر تنه‌ی مرده‌ی درخت دوخت. برف‌های نرم و تازه، آرام از آسمان فرو می‌ریختند و همچون لحافی سفید، زمین را می‌پوشاندند. سپس با حرکتی ملایم به تارا اشاره کرد تا روبه‌رویش، بر تکه‌سنگی بنشیند و از نزدیک، شاهد آن لحظه باشد.
سنگی که ناهید به آن اشاره کرده بود، سنگی صاف و بزرگ بود؛ سطحی که با گذر زمان، سرمای کوهستان و لایه‌ای از برف و یخ پوشیده شده بود. وقتی بر آن نشست، سرمای سنگ به‌تدریج از راه بدنش به درون جانش نفوذ کرد، اما در دل این سرمای ساکن، آرامشی عمیق نیز حضور داشت—آرامشی از جنس رهایی، یا شاید پذیرش.

ناهید آرام‌تر از قبل نزدیک شد. از تکیه‌گاهش فاصله گرفت و با نگاهی سرشار از همدلی و دلگرمی به سوی او نگریست.

سکوتی عمیق بر فضا سایه افکنده بود؛ تنها صدای باد و فرود نرم برف‌های تازه، سکون آن لحظه را می‌شکستند. چشمان ناهید همچنان به درخت و قبر شنگول دوخته شده بودند. انگار در دل آن سکوت، می‌کوشید افکار و احساسات پنهانش را بی‌کلام به او منتقل کند.

سپس با نگاهی آرام و صدایی نرم و همدلانه گفت:
"مدت‌هاست که این تغییرات را حس می‌کنم ...هر سال که بزرگ‌تر می‌شدی، آن تارای شاد و پرانرژی، کم‌رنگ‌تر می‌شد .دختری که می‌شناختم، آرام‌آرام در اعماق یک چهره‌ی خاموش و خسته گم می شد.
شخصیتی که بیشتر وقت‌ها چشم به زمین دوخته بود، و گاهی روزها از تخت برنمی‌خاست...

شاید، فقط شاید، این چهره‌ی جدید ترجیح می‌داد بیمار بماند—نه از روی ضعف، بلکه چون در درد، آرامشی موقتی یافته بود.
اما تارا ...این بیماری، این عادت به رنج کشیدن، چه دردی از تو دوا کرده؟ یا از دنیا؟
زندگی فقط در این کوهستان خاموش و سرد خلاصه نمی‌شود.
یادت هست چطور برایتان قصه می‌گفتم؟ از دریاهای بی‌انتها، از جنگل‌های پرآواز، از دنیاهایی پر از رنگ و صدا؟
دنیا هنوز هم همان است، فقط باید جور دیگری به آن نگاه کنی .قصه‌های سبز هنوز پابرجا مانده‌اند...
دیگر بس است، تارا .وقتش نرسیده دوباره خودت را بازیابی؟ دوباره نفس بکشی؟ چرا نگاهت را از من می‌دزدی؟
به آن چهره‌ی خاموش درونت غذا نده .اگر چنین کنی، باز همان آش است و همان کاسه ...و دوباره پرتگاهی دیگر".
ناگهان حرف های ناهید را با قه قهه هایی مداوم برید و با صدایی خسته و دل زده دستی بر صورتش کشید و گفت:
ارزشش را نداشت...ارزشش را نداشت.می دانستم حرفی برای گفتن نداری...احتمالا انتظار میکشیدم تا از حقیقتی پرده برداری،اما نه...گویا تنها نصیحت است که حکمفرما است.من به لذت و خوشی نیاز ندارم،بگذار رها باشم. ناهید جان دنیا در گل و بلبل خلاصه نمیشود.من آن شخصیت پیشین که به یاد داری نیستم...چه بسا شخصیت هایی هر روز به دنیا می آیند و می میرند.بعید نیست که شخصیت های دیگر من هم مرده باشند و تنها ارثی از خود برایم باقی گذاشته باشند.با این همه انسان تغییر میکند دیگر مانند پیش نمیشود...شاید همواره می میرد و زنده می شود.

در هر صورت چگونه؟ چگونه من را پیدا کردی؟ وقتی از کلبه خارج شدم، همه‌چیز در سکوت و خاموشی غرق بود. آیا من را در میان این کوهستان، در این گرگ‌ومیش دنبال می‌کردی؟

ناهید لحظه‌ای مکث کرد .از اینکه حرف‌هایش هیچ تأثیری نگذاشته بود، دلش گرفت .چشمانش را بست، دستی روی برف کشید ...خودش هم می‌دانست که دارد برای تارا یاوه گویی می‌کند .در خیالاتی دور غرق شده بود...
آیا باید گذشته‌ای فراموش‌شده دوباره زنده شود تا آینده از نو به حرکت درآید؟نگاهی تأمل‌برانگیز در چشمانش نشست و سپس با آرامشی خاص پاسخ داد:
تارا... گاهی انگار دنیای رویاها در سکوتی کوتاه با این دنیا در هم می‌آمیزد. گویی در چنین دنیایی بیدار شدم—میدانی مزیت این دنیا چه بود؟ لبخندی بر صورتش نشت و گفت:شاید نبود برف!

در آن دنیا جنگلی بود بی انتها و تاریک ، جنگلی که درختانش خشک و بدون ذره ای برگ بودند.تنها جغد ها بر روی شاخه های سر به فلک کشیده آواز میخواندند. کلاغ ها همواره در آسمان ابری اش پرواز میکردند و قار قار میکردند. در آن کرانه، دوباره دوستی را دیدم که چون خواهر برایم عزیز بود. هر چه بیشتر به سویش می‌رفتم، در نظر می آمد که شاید مردی مسن با لباسی ارغوانی او را در دستانش اسیر ساخته و در دل جنگل ها و مه‌های محو، می کشاند. نتوانستیم یکدیگر را لمس کنیم... اما چهره‌اش، آن چهره‌ی آکنده از اشک، قلبم را به بیداری کشاند. در همان لحظه دانستم که چیزی اشتباه در حال وقوع است...

چشمانش آکنده از اشک شد،چنان بود که ناهید دیگر تاب ادامه دادن ندارد.برای تارا سوالی پیش آمده بود...این زن که قدم در خواب ناهید نهاده چه کسی است؟ گرچه سریعا خود به آن پاسخ داد و با خود گفت :هویت او، چه باشد یا نباشد، فرقی نمی‌کند.

اشک‌هایش را با کف دستانش پاک کرد و لحظه‌ای به درخششی که بر آن نشسته بود، خیره ماند؛ شاید سال‌ها بود که چنین گریه‌ای نکرده بود.
آنگاه شانه‌هایش را در هم کشید، گویی سرمای هوا از پوست به جان رسیده بود، بی‌آنکه لباس‌های گرم کاری از پیش ببرند.

او ادامه داد:
وقتی داریان کنار شومینه در خواب بود و من از کلبه بیرون رفتم، احساسی درونم فریاد زد که تو دیگر در کنار پدربزرگت، در کلبه نیستی. نمی‌خواستم آن مرد رنج‌دیده را دوباره نگران کنم؛خود برخاستم و به راه افتادم.

سپس با صدایی نرم و آرام افزود:
به قلب این کوهستان گوش سپردم... به آواهای پنهانی که در دلش زمزمه می‌کردند. احساسات و افکارت، حتی در سکوت، در طبیعت بازتاب یافته بودند. این کوه‌ها، این درختان، و حتی برف‌های خاموش، همگی بخشی از سفر تو بودند. و همین‌ها راه را به من نشان دادند گرچه شاید این تنها کار احساسات باشد؛ آن‌ها بی‌هیچ هشدار، به آغوش دیگری می‌گریزند، همان‌گونه که اندوهِ پنهان در جمع، شادی را خاموش می‌کند .احساسات، سرِ خود کارشان را می‌کنند .شاید احساس تو نیز، در دل همین سکوت، از ژرف‌ترین فاصله‌ها فریاد می‌زد.

سکوتی عمیق و دل‌نشین میان آن دو حاکم شد .و در آن لحظات آرام، او به سخنان ناهید اندیشید .با خود می‌پنداشت:
»انگار می‌خواهد چیزی دیگر هم بگوید ...کلامی که بر سر زبانش مانده، اما فروخورده شده است .شاید می‌ترسد ...اما از چه؟ از خودِ من؟ از حقیقت؟
کاش این بازی با نشانه‌ها و سرنخ‌ها را رها کند و آنچه در دل دارد ـ همان حقیقتی که مرا به اینجا کشانده ـ با زبان یا رفتارش عیان سازد.
وگرنه هر لحظه‌ای که چنین بگذرد، چیزی بیش از یک پیک‌نیک تابستانیِ بی‌ثمر نخواهد بود..

آنگاه،ناهید زیر لب و با نگاهی به برف‌هایی که در مه محو می‌شدند، زمزمه کرد:
»پس شاید به این می‌گویند سرنوشت... مگر نه؟«

تارا بی‌مقدمه برخاست، اندکی به دور خود چرخید؛ گویی چیزی درونش می‌جوشید .پشتش را به ناهید کرد و خیره به دره‌های خاموش، که صدای باد را از آنِ خود کرده بودند، با صدایی بلند و اندوه‌بار فریاد زد:
سرنوشت ...سرنوشت ...همه‌اش همین است !یعنی اگر قرار است انسان به چنین موجودی بدل شود، باید یقه‌ی این سرنوشتِ عقب‌مانده را بگیرد؟ یا شاید آن موجود پنهانی را که از پشت پرده آن را می‌گرداند؟ اگر کسی رنج می‌کشد، اگر کسی می‌میرد، اگر انسانی در تنهایی فرو می‌پاشد ...همه مقصرند !دیگر بقیه‌اش افسانه‌بافی‌ست .آه، خدا بیامرزدش !اصلاً خدا باید همه را بیامرزد ...چون هر کسی سهمی از گناه بر دوش دارد.

همان دم، روی برف‌ها نشست .سرش را در میان دستانش گرفت؛ شاید می‌خواست اشک بریزد، اما خود را نگه داشت .شاید دیگر آن دریا خشکیده

بود ...شاید هم خلاص شده بود.
زیر لب زمزمه کرد:
سرنوشت ...اگر آن‌که پشتش ایستاده واقعاً مهربان است، برود سراغ بقیه . آخرین کسی که نجات می‌خواهد، منم .اه ...بس است !این مزخرفات دیگر وجود ندارد .همه‌اش زندگی نکبت‌بار و چندین‌ساله‌ی آدمی‌ست که خودش هم نمی‌داند چرا زنده مانده.

ناهید نگاهی عمیق به تارا انداخت، به پیکری که خود را جمع کرده و در سکوت نشسته بود .آرام برخاست، گام‌زنان به سویش رفت، اما بی‌آنکه خلوتش را بشکند، تنها در کنارش، در لبه‌ی دره نشست .گویی می‌خواست به عمق رنج و آشوبی که در درون او جاری بود راه یابد.
سپس با صدایی آرام و استوار گفت:
می‌فهمم ...من هم در ساختن چنین انسانی سهمی دارم .شاید زخم را می‌دیدم، اما از ترس آینده‌ای مبهم، چشمانم را بستم؛ بی‌خبر از آن‌که همان آینده‌ی پوچ، حتی با چشم‌های بسته هم رخ می‌دهد .لعنت ...راه گریزی نبود. امیدوارم پیرمرد مرا ببخشد .دیگر نیازی به پنهان‌کاری نیست .همه‌چیز باید چون آب روان جاری شود .حقیقت، اگر در پسِ ابرها پنهان بماند، دروغ، همه‌چیز را در هم می‌ریزد .شاید انسان فقط زمانی انسان می‌شود که حقیقت را بر زبان بیاورد .دروغ گفتن، حتی اگر برای محافظت باشد، کار موجودات بزدل است — هرچند حیوانات، معمولاً دروغ نمی‌گویند .این، درد ماست ... درد انسانی‌بودن .باید پرده از هر آنچه هست بردارم، وگرنه در پشت همین پرده، خودم هم گم خواهم شد.

از جایش بلند شد و حرکت کرد.باد ها بر صورتش مدام برخورد میکردند و گم می شدند.باز هم به سوی آن درخت چون استخوان لاغر بازگشت.

او با دقتی آرام شروع به کندن چاله‌ای در زیر درخت خشکیده کرد. برف‌های تازه، که به‌نرمی بر زمین نشسته بودند را کنار میزد، با هر حرکت دستانش در هوا و پرت کردن ترکیبی از برف و خاک به سویی دیگر گویی دوباره در دلش آتشی تازه زبانه می‌کشید."

. صدای نرم کندن خاک، در سکوت مه‌آلود کوهستان، همچون آوازی گمشده به گوش می‌رسید.

تارا از جای خود برخاسته بود و نگاهش را به سوی ناهید چرخانده بود، ساکت،خسته و پر از کنجکاوی، نگاهش می‌کرد. حسی غریب درونش جوانه زده بود، گویی زمان چیزی پنهان را برایش آماده کرده بود.

لحظاتی بعد، ناهید دستش را از دل خاک بیرون کشید. در نگاهش چیزی درخشید؛ نه فقط اشک، بلکه برق برخورد با خاطره‌ای مهم. گویی قطعه‌ای از گذشته را یافته بود، چیزی که می‌توانست در دل این صبح زمستانی، رازی پنهان را آشکار کند.

تارا احساس کرد که قلبش تندتر می‌زند. ناهید با احتیاط شیئی را که دورش با پارچه‌ای پوشیده شده بود، از چاله بیرون آورد. در نفس‌های او حس انتظار و هیجان موج می‌زد.

ناهید پارچه را به آرامی باز کرد و یک کتاب خاطرات از درون آن نمایان شد. هوای سرد کوهستان به‌ناگهان سنگین‌تر شد، گویی همه چیز برای لحظه‌ای جان دیگری گرفته بود.

تارا به راه افتاد و نزدیک‌تر رفت؛ با دقت به جلد کتاب نگریست. روی آن نوشته شده بود: «برای تارا» و نمادی که شبیه گردنبند آویخته به گردنبندش بود، روی آن نقش بسته بود. دلش فشرده شد و حس سنگینی در سینه‌اش منزل کرد، گویی بار گذشته به طور ناگهانی دوباره بر دوشش سنگینی می‌کرد. ناهید با نگاهی پر از همدردی به او خیره شد. این کتاب به معنای اتصال به گذشته بود، و در آن لحظه او در میانه دو دنیای متفاوت قرار گرفته بود.

از دور مردی در میان برف و مه سر میرسید، آشفته حال و پریشان بود ، چون رهبر فیل های مهاجر که به دنبال یک عضو گمشده خود از خانواده اش میگردد.

چشمانش پر از نگرانی و اشک بود، گویی در جستجوی فرزندش، تمام دنیا را زیر پا می‌گذاشت. برف‌ها مانند یک پوشش سرد و بی‌رحم، همه جا را پوشانده بودند و دمای پایین هوا حس تنهایی را در دلش بیشتر می‌کرد. او به یاد می‌آورد که چگونه فرزندش با شادمانی در کنار او می‌دوید و حالا این شادی تبدیل به یک سکوت تلخ شده بود.

مه سنگین به‌گونه‌ای همه‌چیز را مخفی کرده بود که هر قدمی که برمی‌داشت، خطر گم شدن بیشتر می‌شد. صخره های کوه مرده و یخ‌زده در اطرافش مانند سایه‌هایی غم‌انگیز به نظر می‌رسیدند که نظاره‌گر درد او بودند. هر بار که برف‌های تازه زیر پاهایش خرد می‌شدند، گویی صدای فریاد فرزندش را در گوشش می‌شنید و این صداها به طرز ناامیدکننده‌ای در فضای سرد و ساکت می‌پیچید .

او احساس می‌کرد که این سرما تنها از برف نیست، بلکه از فقدان فرزندش و احساس بی‌کسی و تنهایی‌اش ناشی می‌شود. این فضا به شدت بی‌رحم و دلخراش بود و فیل، با قلبی آکنده از درد، به جستجوی گمشده‌اش ادامه می‌داد.

در دل طبیعت، فیل‌ها با وجود عظمت و قدرتشان، قلب‌هایی نرم و حساس دارند. آن‌ها با عشق و وفاداری به خانواده‌هایشان پیوندی عمیق برقرار می‌کنند. هنگامی که یکی از اعضای خانواده گم می‌شود، فیل‌ها به‌سرعت به جستجوی او می‌پردازند. چشمانشان پر از نگرانی و احساساتی عمیق می‌شود که نشان‌دهنده‌ی وابستگی آن‌ها به یکدیگر است.

فیل‌ها نه تنها برای فرزندان خود، بلکه برای اعضای بزرگ‌تر خانواده نیز احساس مسئولیت می‌کنند. در دنیای وحشی، آن‌ها در برابر تهدیدها به‌طور غریزی از یکدیگر محافظت می‌کنند و با همدیگر در این مسیر به یادآوری عشق و همبستگی می‌پردازند. این موجودات بزرگ به‌خوبی می‌دانند که زندگی در کنار هم، نه‌تنها برای بقا، بلکه برای شادی و احساس آرامش نیز ضروری است.

آن‌ها در میان درختان و دشت‌های وسیع، با حرکات نرم و ملایم خود به‌جستجوی گمشده‌ها می‌پردازند و در این مسیر، با صداهایی احساسی و عاطفی، هم‌دردی و عشقشان را ابراز می‌کنند. فیل‌ها، با وجود این‌که می‌توانند به‌راحتی قدرت و جثه‌ی خود را نمایش دهند، اما در عین حال نماد احساسات عمیق و پیوندهای خانوادگی هستند که در دل طبیعتی بی‌رحم، قوت و زیبایی خاصی به زندگی می‌بخشند.

فیل‌ها هرگز به تنهایی زندگی نمی‌کنند؛ آن‌ها وجودشان را برای یکدیگر فدای می‌کنند و در راستای سعادت خانواده و قبیله‌ی خود می‌جنگند.

از دور، فرهاد، با چشمانی پر از نگرانی و اشتیاق، تارا را در مه غلیظ کوهستان مشاهده کرد. قلبش تندتر می‌زد، او با قدم‌های محکم و استوار به سمت گمشده اش پیش می‌رفت، همان‌طور که فیل‌های بزرگ در پی جستجوی اعضای خانواده‌شان، با عزمی راسخ به سمت گمشده‌شان می‌شتابند. هر قدم او سرشار از غریزه محافظت و عشق بود.

در آن دم که فرهاد دستش را بلند کرد تا صورت نوه‌اش را لمس کند، تارا خود را عقب کشید .نمی‌دانست اکنون چه واکنشی باید نشان دهد؛ گویی همچون روستایی بود که در دل منطقه‌ای دوقطبی گیر افتاده است :لحظه‌ای برف و باران، و لحظه‌ای دیگر، آفتابی سوزان چون صحرا.
چه بسا با خود می‌اندیشید که حتی لمس هم نوعی دروغ است — نه به‌دلیل آنکه فرهاد یا ناهید دروغ‌گو باشند، بلکه زیرا به‌نظرش، خودِ روزگار، فریبی مسخره بود که انسان به آن مبتلا می‌شود.

فرهاد وجودش سرشار از اندوه و غمِ از دست دادن بود؛ اما دیدار یادگار فرزندش، همچون مرهمی آرام‌بخش بر زخمی کهنه، بر جانش نشست .این دیدار برای او همان‌قدر شیرین بود که جرعه‌ای آبِ خنک برای کسی که در گرمای سوزان، از تشنگی به ستوه آمده است.

فرهاد، با صدایی پر از نگرانی و محبت، چشمانش را در چشمان او دوخت و

گفت: " نمی‌دانم چه بر تو گذشته، اما هیچ چیز مهم‌تر از یک فرزند برای یک پدر نیست. این کوهستان می‌تواند بی‌رحم باشد، و من نمی‌خواهم دوباره در تاریکی گم بشوی".
او نفس عمیقی کشید و ادامه داد: "هرگز فراموش نکن که چه کسانی نگران تو میشوند، مبادا که از دیدار من دور بشوی؛ و این دور شدن را با من در میان نگذاری،آخر آدم هزار هزار فکر میکند.چشمانت را از من برنگردان! می‌خواهم همیشه در کنارم باشی، تا در سایه‌ام احساس امنیت کنی.هیچ‌کس نمی‌تواند ما را از هم جدا کند.حتی اگر مرگ در میان باشد."
دید که دستان پدربزرگش ـ که خودش مسبب لرزش آن‌ها بود ـ می‌لرزد و او با زحمت سعی دارد این لرزش را پنهان کند .حتی فراموش کرده بود، مثل همیشه، چندین لایه لباس بر تن کند .تارا خود را در دل لعنت کرد، از این‌که حتی کوچک‌ترین قدم‌هایش می‌توانند به دیگران آسیب بزنند .خواست چیزی تکراری در اندیشیه هایش بگوید، مثلاً خدا نکند ..اما زبانش قفل شد .در دل اندیشید :مرگ، حقیقتی‌ست که حتی اگر به سویش نرویم، خود روزی به سوی ما خواهد آمد. کمی بعد، نگاهش را به چهره فرهاد و ناهید دوخت؛ چقدر فرق کرده بودند .غمی سنگین بر دلش نشست و بغضی تلخ در گلویش حلقه زد .از مرگ خودش نمی‌ترسید؛ اما از مرگ آن‌ها، چرا .هر روزی که می‌گذشت، قطره‌ای به عمر او افزوده می‌شد، ولی گویی هم‌زمان، قطره‌ای از دریای وجود ناهید و فرهاد کاسته می‌شد .شاید به همین دلیل بود که هر صبح، آرزو می‌کرد بیدار نشود؛ شاید زمان در همان نقطه متوقف می‌ماند و همه‌چیز، همان‌گونه که هست، باقی می‌ماند.

فرهاد آرام صورتش را به‌سوی ناهید برگرداند .صدایش گرفته و پر از اندوه

بود، با مکثی سنگین پرسید: این کتابی است که فرزندم از خودش باقی گذاشت؟

قطرات اشک در چشمان ناهید حلقه زد .صدایش لرزید و گفت:
درست است ...این، از آخرین سخنانی بود که با همه‌ی توان بر زبان آورد؛ گویی می‌دانست که دیگر فرصتی نمانده... اشکت را از چشمانت پاک کن ناهید، مرگ پایان راه نیست،انسان با مرگ که نمی میرد،ممکن است پس از مرگ، به کبوتری تبدیل شود و هر روز پرواز را بر بلندای ابر ها تجربه کند.اگر هم پروازی نیز در گردش جهان محقق نشد، غمی نیست در خاطره ها زندگی میکنم.شاید مرگ فقط بی رحمان را میکشد... مگر اینطور نیست؟ دیگر زمان زیادی نمانده، من قبلاً انتخابم را کرده‌ام. تارا حتماً همان ستاره است! لطفاً زمانی که وقتش رسید، کتاب را به تارا بده. کاش می‌توانستم صدای خنده‌هایش را بشنوم و موهایش را ببافم، هنگامی که غم او را تصرف کند سرش را بر بالینم بگذارم و با غمش بجنگم. او را به سفر ها ببرم و دریا ها،جنگل ها و آسمان های دیار های مختلف را به او نشان دهم. یادت می آید با هم کجا آشنا شدیم؟آن درخت زیبا را که روی کوه ها منزل کرده می گویم. کتاب را در آنجا به خاک بسپار..."
دیگر شکی در دلش باقی نمانده بود؛ این کتاب بی‌گمان از مادرش بود سکوتی که نه آرامش، بلکه طنین حقیقتی تلخ در خود داشت و او را به فرار وامی‌داشت. ناگهان کتاب را که روی برف‌ها میانشان جا خوش کرده بود، برداشت و با دو دست، محکم بر سینه‌اش فشرد.گویی چیزی گمشده را در آغوش گرفته باشد.

قلبش سنگین شده بود، احساس می‌کرد که دیگر طاقت بودن ندارد. از میان کوهستان و صخره‌های برفی، بدون هدف چون روحی می گذشت و میدوید.چهره‌اش درهم کشیده بود و اشک‌هایش بی‌اجازه، بی‌پرسش، چون جاری‌شدن حقیقت، از چشمانش می‌گریختند و در برخورد با سرمای هوا، به تکه‌های یخ تبدیل می‌شدند؛ و طوفانی از اندوه بود، آمیخته با سال‌هایی از انکار و دروغ.نمی دانست به کجا میرود ،تنها میدوید.بدنش در برابر سرما بی‌حس شده بود؛ نه از تحمل، بلکه از دردی عمیق‌تر که حواس را از او ربوده بود. باد سردی که در شاخه‌های خشکیده دور می‌وزید، همانند زمزمه‌هایی از دوردست او را به سوی خود می‌خواند.

از میان درختان بلند و ساکت و کلبه‌های متروک گذشت، تا زمانی که چشمش به کلبه ناهید افتاد، داریان، با نگاهی سنگین و مات، به او خیره شده بود. انگار که تمام جواب‌هایی که به دنبالش بود، در چشم‌های او پنهان شده بود، اما او نمی‌توانست با آن نگاه روبرو شود.

بی‌محابا به دویدن ادامه داد، هر قدمی که برمی‌داشت، گویی دردی قدیمی از دل زمین بیرون می‌آمد. پاهایش را همواره مجبور به حرکت می کرد، تا زمانی که زیر سایه درخت بیدی مجنون و کهنه ای افتاد. دستانش بر روی زمین سرد کشیده شد و نفسش به‌سختی بالا می‌آمد، اما حداقل اینجا، برای لحظه‌ای، از همه چیز دور بود.

در زیر سایه‌ی درخت کهنه، افکارش سنگین و نامنظم بود. صدای قلبش در میان چند دقیقه سکوتی که کوهستان اختیار کرده بود، طنین‌انداز شد. به

آسمان نگاهی انداخت؛ آسمانی که همیشه فکر می‌کرد پاسخی برای پرسش‌های بی‌پایان او دارد، اما حالا شاید خودش هم دروغی بزرگ بود. تمام این سال‌ها... تمام این لحظه‌ها... او در سایه‌ی فریب زندگی می‌کرد.

چگونه ممکن بود؟اینکه توانستند در سکوت به او نگاه کنند و چیزی نگویند؟

شاید مجبور بودند تن به چنین عذابی دهند... تا عزیزشان را قربانی گذشته نکنند.گرچه آنها نه فقط تارا، بلکه خود را هم در چنین خواب دردناکی فرو برده بودند.خوابی با مضمون نبود گذشته...

این تمام زندگی تارا بود... یا لااقل چیزی که فکر می‌کرد زندگی‌اش است.

احساس می‌کرد همه‌چیز به‌هم ریخته و گره‌خورده است. انگار هر تصویری که از کودکی در ذهن داشت، تکه‌تکه و شکسته شده بود. این خاطراتی که با آن‌ها زندگی کرده بود، دیگر برایش بی‌معنی بودند.

شاید نزدیک به ظهر بود؛ زیرا باد، نسیمی ملایم شده بود و شاخه‌های درخت بید به‌آرامی تکان می‌خوردند.
خرگوش برفی نسبتاً بزرگی از دل برف‌ها و صخره‌ها نمایان شد و با شتاب به‌سوی درخت دوید. هنگامی که به تارا رسید، نیم‌نگاهی به او انداخت... گویی از او نمی‌ترسید؛ شاید خطری در وجودش حس نمی‌کرد. از کنار تارا گذشت و در پشت درخت، گوشه‌ای خشک برای خود برگزید.

دیدن خرگوش، تارا را اندکی از حال‌وهوای خود بیرون کشید. با خود اندیشید: چنین موجودی با این همه عجله، چرا به پشت درخت شتافت؟

کنجکاوی رهایش نکرد. نیم‌خیز خود را به پشت درخت رساند. آن‌جا، لانه‌ای کوچک بود؛ خرگوش مادر برگشته بود، با تکه‌غذایی در دهان و فرزندانی گرسنه و زیبا در انتظار. بچه‌خرگوش‌ها با دیدن مادر، آرام گرفتند و بی‌صبرانه به غذا چسبیدند.

با نمکی این خانواده، دل تارا را اندکی گرم کرد. لبخندی محو بر لبش نشست. سپس آرام به جایگاهش بازگشت، بی‌آن‌که مزاحم آرامششان شود تا با درد های خود خلوت کند.
او، حتی نمی‌دانست آیا هنوز برای خودش ارزشی قائل است یا نه .کسی بود که سال‌ها به دنبال قصه‌ای از ریشه‌هایش می گشت؛ همان چیزی که در نادانی، همیشه در انتظارش نشسته بود.
آدمی که با داستان‌هایی خیالی، خود را زنده نگه داشته بود....

دستش را به‌سوی زمین سرد دراز کرد، مثل اینکه به دنبال حقیقتی می‌گشت که زیر این لایه‌های یخ و برف پنهان شده بود. ولی هرچه بیشتر می‌جست، بیشتر به پوچی می‌رسید. حالا چه؟ حالا که دانسته بود همه‌چیز دروغ است... چه چیزی برایش باقی مانده بود؟

یک کتاب...
یک کتاب آغشته به خاکی نم دار که محکم در دستانش خانه بسته بود...
این کتاب تنها چیزی بود که برایش مانده بود. حقیقتی سرد و خاموش، ولی واقعی. شاید اکنون زمانش رسیده بود، که با این راز روبه‌رو شود، با گذشته‌ای که در میان این صفحات خاک‌گرفته دفن شده بود.

چشمانش به جلد آن خیره مانده بود. حس عجیبی از سردرگمی و ترس، ولی در عین حال آرامش و یقین در او پیچید. شاید همه‌چیز در این کتاب بود... همه‌چیز. حتی آن‌چه که هیچ‌وقت جرأت پرسیدنش را نداشت. دستش لرزان روی جلد سر خورد، گویی وزن تمام خاطرات و حقیقت‌های پنهان شده روی دوشش سنگینی می‌کرد.

شاید حقیقت هرچقدر هم دردناک ، کمتر از این سرگردانی و بی‌هدفی آزاردهنده بود. هیچ چیز دیگر نمی‌توانست او را به عقب برگرداند. او تنها مانده بود، ولی شاید با این کتاب... شاید می‌توانست دوباره خودش را پیدا کند.

با دستانی که به وضوح می‌لرزیدند، انگشتانش به سمت لبه‌های جلد رفتند. نفسش سنگین شده بود، گویی قرار بود با باز کردن این کتاب، زخم‌های کهنه‌ای که هرگز التیام نیافته بودند، دوباره باز شوند.

هیچ راه فراری نبود... شاید این آخرین امید او بود.

فصل دوم

برای تارا

بیست و پنجم مهینا سال 2730

"از مایسا فرهمند که به نقطه نهایی دانش رسیده است، دعوت می‌کنیم تا روی سکوی اصلی تالار سرنوشت بیاید."

صدای منادی در فضای تالار پیچید. تالار پر از چهره‌های خندان و منتظر بود و ایلران عصری را در خود می‌دید که در آن یک تهی‌دست به مقامی بزرگ می‌رسید.

تهی‌دستی که کتاب زندگی‌اش آکنده از سال‌ها تلاش، شکست‌ها و موفقیت‌های پی‌درپی برای کسب علم و دانش بود و آن تهی‌دست، کسی نبود جز من...
در سرزمینی که آموختن، گناهی نابخشودنی به شمار می‌رفت، شاید همه‌چیز را مدیون استادم و دانشی بودم که از او آموختم؛ دانشی که مرا به جایگاهی رساند که حتی در رؤیا نمی‌گنجید.
هنر ساخت معجون‌هایی که پس از مرگ استاد، برای نخستین بار آن را به جامعه معرفی کردم؛ دانشی که نامش مارتی بود.

به یاد می آورم ...
دورانی را که از پشت پنجره های بخارگرفته فالگوش می ایستادم و صدای خفیف آموزگاری را از آن طرف پنجره میشنیدم.
پنجره بخار گرفته تصاویری کدراز کم سال های اتوکشیده به من نشان میداد.

در زمستان بی روح و نچسب،آنها کنار شومینه بودند و و در تابستان سوزان زیر بادگیر و هنگامی که حضور آموزگار را دور میدیدند لم میدادند.

در همین حین، هم پاهای من سخت مخشول کار بودند و هر کدام کوشا بودند تا خار و خاشاک و خاک روبه بیشتری از میان کثافات شهر متصرف شوند.
گاه گاهی من نیز با این لشکر گرسنه همراه میشدم تا بتوانم در حد خود کمک خرج خانواده باشم.

اگر روزی این آموزگار مچ من را نمی گرفت و سپس کمک های بیدریغ و بدون چشم داشت خود را به من نمی رساند شاید هرگز به این لحظه از زمان نمیرسیدم وتنها اطلاعاتی بیهوده در مغزم برای خاک خوردن باقی میماند تا روزی زمان از راه برسد و شسته و رفته هر چه هست و نیست از این اطلاعات بردارد و ببرد.

با این حال ما فرزندان ایلران، از غنی تا فقیر، عشق و ارادت خود را همیشه نسبت به پیشوای خود وخدای او حفظ میکردیم.
و همه از پیشوا آموخته ایم که تمام انسان ها اگر قناعت را همیشه سرلوحه زندگی خود کنند، در آرامش روحانی به سر خواهند برد و آرامش روحانی، آرامش مادی را هم به ارمغان خواهد آورد.

در هر صورت در دلم فریاد می‌زدم. "من هم توانستم !"
از دق دل این افراد متمکن هم که بود باز تلاش خود را کردم و حقیقت هم

میگفت که زندگی هر انسان همیشه تحت کنترل آن بخت برگشته های از خودراضی نیست.

با این همه شادی، رگه‌هایی از تردید و نگرانی هم در قلبم جوانه می‌زد. آیا واقعاً این مقام تمام چیزی بود که در پی‌اش بودم؟ آیا این موفقیت، تمام آن چیزی بود که قرار بود زندگی‌ام را معنا ببخشد؟

"نه!" این مقام که به من اعطا می شد، پایان راه نبود. "هدف من همیشه در زندگی این بود که انسان‌ها را از هر فرهنگ و باور و از هر و ضعیتی که داشته باشند نجات دهم."
من با مفهوم درد آشنا بودم.
درد از هر چه که هست و نیست پدید می آید و در وجود انسان ها از کودکی لانه میکند، گاهی این درد چشمان انسان را باز میکند به تمام حقایقی که نادیده گرفته میشوند،گاهی بزرگ است گاهی کوچک و بعضی اوقات این درد در خلوت درون به عنوان تنها همنشین برای انسان جولان رقص میدهد.

از همان کودکی، وقتی برای اولین بار درد و رنج را در چشمان دیگران دیدم، هدفم روشن شد: من باید راهی پیدا کنم تا دیگران را از درد نجات دهم، از رنج‌هایی که شاید نمی‌توانستند به تنهایی از پسشان برآیند. هر قدمی که برداشتم، هر شبی که با بی‌خوابی گذراندم، هر سندی که نوشتم و هر فعالیت و عملی که به عنوان یک دستیار انجام دادم.
همه برای همین بود؛ نجات انسان‌ها، نه تنها فقط با دارو و علم، بلکه با درک و همدردی و عشق.

منادی لحظه‌ای مکث کرد، نفسش را به آرامی بیرون داد و ادامه داد:
" ما، مردم حقیر دیارشهر ایلوند، شایستگی آن را نداریم که این مدرک و مقام والا را به دست‌های خود تقدیم کنیم... خیر! برای این لحظه‌ی پرافتخار، کسی که از سوی خدا برکت یافته و دانش و حکمت او چون نوری بر این سرزمین تابیده، در میان ما حضور دارد. رهبر بزرگ دینی ما و پادشاه ما، روشنایی راه ایلران، اینجا حاضر است تا این افتخار را به خانم مایسا تقدیم کند."

نمی‌توانستم هیجان درونی‌ام را پنهان کنم. قلبم چنان می‌تپید که گویی صدای آن در گوش‌هایم پژواک می‌کرد.
بالاخره با کسی که من و خانواده ام همیشه او را میستودیم مواجه خواهم شد.

به اطراف نگاه کردم و چهره‌های خندان پدر ومادرم را دیدم که من را تشویق می‌کردند.
یک دوست قدیمی نیز، در انتهای جمعیت ایستاده بود و با چشمان پر از شوق و افتخار به من نگاه می‌کرد.

نام او آراد بود.اغلب موهای سر و صورتش را تا ته می تراشید.ظاهری منظم،آراسته و جدی داشت. جلیقه ی بلندش با طرح های پیچان و موج دار چون برگ که به صورتی متمادی تمام جلیقه را فرا گرفته بود را روی پیراهنی آزاد انداخته بود؛ و شلواری چین‌دار به پا کرده بود.او یک حمایت‌گر و یک

دوست واقعی بود که همیشه در کنار من ایستاده بود.
از اولین روزهایی که تصمیم به فراگیری دانش گرفتم تا لحظه‌ای که اکنون در اینجا ایستاده بودم، آراد همیشه کنارم بود و با کلماتش به من قوت قلب می‌داد.
در میان این جمعیت باشکوه و سنگین، تنها جای یک نفر خالی بود. پسر بچه‌ای که همیشه از خانواده ما فاصله می‌گرفت و ایمان سرشاری به این آیین‌ها نداشت. او همان برادرم بود؛ پسرکی بازیگوش که به من قول داده بود در این مراسم شرکت کند و حتی برای مدتی هم که شده، از دنیای بازی‌های کودکانه‌اش فاصله بگیرد. اما اکنون... او در مراسم نبود.
گویی باز هم بی‌خیالِ مراسمِ جدیِ ما شده و به دنبال بازی‌های خودش رفته بود.امان از این برادر بازیگوش و تخص که هرگز نمی‌تواند جدیت این لحظات را درک کند.

احساس می‌کردم که در این لحظه، تمام زحماتم به ثمر نشسته و دنیا به من تبریک می‌گوید. آرزوی من در یک قدمی من بود.

ناگهان، تالار در سکوتی سنگین فرو رفت.

نگاه‌ها به سوی مردی معطوف شد که با ابهت و وقار، همچون کوهی استوار، قدم به قدم به سمت سکوی تالار پیش می آمد. ردای بلندی به رنگ یاقوت کبود بر تن داشت که در نورهای مشعل های لرزان تالار همچون دریایی بی‌پایان به نظر می‌آمد. هر قدم او، گویی باری از سال‌ها خرد و آگاهی را با خود حمل می‌کرد. سرش را با افتخار بالا گرفته بود و تاج زرینی بر سر داشت

که نمادی از هزاران سال رهبری دینی و تاریخی ایلران بود.

چشمانش همچون آتشی فروزان در دل شب، از زیر عبای بلندش می‌درخشیدند، و هر نگاهش به مردم، نوری از امید و آرامش در دل‌هایشان می‌تاباند.

همهمه‌ای خاموش از میان جمعیت به گوش رسید، گویی همه از حضور او تحت تأثیر قرار گرفته بودند. او مردی نبود که تنها به دلیل مقامش مورد احترام باشد؛ او برای من تجسم حقیقت، عدالت و خرد بی‌پایان این سرزمین بود. وقتی به منصب تالار نزدیک شد، گویی هوای تالار تغییر کرد، سنگین‌تر و مقدس‌تر شد.

از دور نگاهش را به من دوخت، نگاهی که پر از معنا بود؛ گویی من را نه تنها به عنوان یک خون‌کاو، بلکه به عنوان فردی که سرنوشت بزرگی در پیش دارد، می‌نگریست.

آن‌قدر غرق در افکارم بودم که نفهمیدم هم اکنون درست در مقابل من ایستاده است. نگاهش همچنان نافذ بود و لبخندی مرموز بر لب داشت؛ چشمانش، گویی حقیقتی را تاکنون پنهان کرده بود. با صدایی که لحن آن با واقعیت درونی‌اش هم‌خوانی داشت،به آرامی هر چه تمام گفت: کسانی که من را تحسین می‌کنند، هیچ نمی‌فهمند. آنها مثل یک فلک زده تنها به دنبال یک اسطوره میگردند!.

- فلک‌زده؟ دنبال اسطوره؟ قر ...قربان منظور شما چیست؟

ناگهان بدون هیچ اهمیتی صدای پرطنین رهبر دینی از اعماق تالار منعکس شد: ما به شخصه در این مراسم حضور یافتیم تا دختری از سرزمین ایلران و دیار ایلوند را به مقامی بزرگ برسانیم. مایسا، زین پس متعلق به قلب این سرزمین است. او، کسی است که در پستی و بلندی‌ها همراه ما خواهد بود و چون یک همدم، به قله‌های این سرزمین خدمت خواهد کرد.

سلانه سلانه به من نزدیک شد. سکوت تالار مانند سنگینی سایه‌ای نامرئی بر وجودم نشسته بود. خنده ای کرد و دهانش را به گوشم نزدیک کرد و زمزمه‌وار با غروری فراوان گفت:
به دنبال پاسخ میگردی و پاسخ تو شاید در این باشد که مردم فکر می‌کنند من انسانی پاک و عاری از گناهم، ولی مردم برای من اهمیتی ندارند.هر جنگی را که آغار کردم در انتهای مسیر مانند یک فاتح آن را به پایان رساندم؛ و حتی اگر من را وارد مسئله ای میکردند مطمئن میشدم تا پیروز از هر میدانی خارج شوم. درنهایت فرقی نمیکند ....همه رئیت ها برای من مثل ابزار هستند ، فقط باید بدانم کی و چطور از هر ابزار استفاده کنم، مانند بازی شطرنج؛ اگر کسی مهره ها را ملزم به حرکت نکند، مهره ها هم هیچگونه ارتعاشی از خود نشان نمیدهند.

بهت‌زده به چهره‌اش خیره شدم. گویا کوهی از دروغ و ریا در برابر چشمانم فرو می‌ریخت.

آیا این تجسم عدالت و شکوه این سرزمین بود؟
در یک لحظه تمام شکوه ظاهری اش از بدو ورودی که داشت فرو ریخت .
در لحظه به یاد خطای چندین ساعت پیش خود افتادم،
در مسیر تالار با یک کالکسه فاخر از محله های فقیر نشین گذر کردیم؛ تکه ای از روزگار که به خوبی آن را میشناختم.
آن ناآباد سرنوشت...
ناگهان بدون هیچ گونه ترسی انسان هایی سفید پوش که ماسکی بر سر نهاده بودند ما را احاطه کردند که باعث توقف ما شد.
ماسک‌هایی عجیب و وهم‌آور بر چهره داشتند؛ طرحی یکسان بر همه ماسک‌هابود : ضربدری سیاه جای چشمانشان را پوشانده بود و لبخندی تا بناگوش کشیده‌شده بر آن ماسک‌ها نقش بسته بود.

لباس‌هایشان کهنه و وصله‌دار بود، اما در آن آشوبِ سکوت ، میانشان هیچ تفاوتی نبود؛ مرد و زن، همگی به یک گروه تعلق داشتند.

یکی از آن‌ها که به نظر رهبر گروه بود، از میان جمعیت قدم‌زنان به من نزدیک شد. صدای خش‌دارش از پشت ماسک شنیده شد:
"عجب لباس‌های فاخر و گران‌قیمتی! به‌خوبی مشخص است که ریشه‌های خود را فراموش کرده‌ای!"

ترس تمام وجودم را فراگرفته بود. با صدایی لرزان و پر از هراس فریاد زدم:
"شما از من چه می‌خواهید؟ اصلاً از کجا می‌دانید من چگونه به این جایگاه

رسیده‌ام که این گونه مرا قضاوت میکنید؟تنها خدای ایلران است که میتواند مرا قضاوت کند."

مرد ناگهان عصبانی شد و شاید از عصبانیت خنده های عصبی او هم شدت گرفت. مشت‌هایش را گره کرد و فریاد زد:
"اینجا یک نفر نیست که زخمی از این حکومت و پادشاهی نداشته باشد؛ حکومتی که به دروغ نام خدا را یدک می‌کشد!"

او با دست به سمت جمعیت اشاره کرد و صدایش لحظه به لحظه دردناک‌تر می‌شد:
"آن زن خمیده که پشت سر تو ایستاده را می‌بینی؟ می‌دانی چه بر او گذشته؟ در زمان جنگ، تنها فرزندش را به بهانه نیاز ارتش از او گرفتند. حالا که پسرش برای هیچ و پوچ جان داده، فکر می‌کنی این پیرزن چه حسی دارد؟ نه شوهری دارد و نه خانواده‌ای که تسلایش دهد و نه مالی که بتواند با او به زندگی بپردازد."

چشمانم به پیرزن افتاد؛ قامتش خمیده‌تر از آن بود که بتواند وزن این درد را تحمل کند.

"یا آن پسربچه را می‌بینی که پشت پنجره در اتاق کز کرده و از سرما به خود می‌پیچد؟ تنها حامی‌اش مادرش بود. مادرش را کشتند... می‌دانی چرا؟ چون آن زن بیچاره که از همه‌جا رانده شده بود، مجبور شد برای زنده ماندن به فاحشگی روی بیاورد."

نفس‌هایم به شماره افتاده بود. مرد ادامه داد:
"پدر من؟ یک باده‌خور معتاد که خودش را دار زد! چرا؟ چون آن‌ها مادرم را

کشتند؛ زنی که پزشک بود. جرمش چه بود؟ کمک به یک بچه از کشور دشمن. این حکومت برای دشنه‌هایش بهانه‌ای نمی‌خواهد؛ حتی اگر زنی باشد که جان می‌بخشد."

او به جمعیت اشاره کرد و صدایش بلندتر شد:
"نگاه کن! بدن‌های تکیده این مردم را ببین. از گرسنگی و تشنگی به چه روزی افتاده‌اند. این‌ها همان مردم بی‌گناهی هستند که زیر سایه حکومتی فاسد و دروغ‌گو جان می‌کنند. و تو... در میان این همه ظلم و فلاکت، لباس‌های فاخر بر تن کرده‌ای و به دنبال پاسخ می‌گردی؟!

فکر می‌کردم تو وضعیت ما را بهتر درک کنی.آن هم تو... که زمانی زباله به دوش می‌کشیدی. اما نه! اشتباه می‌کردم. تو هم مثل بقیه، از همان خانواده‌های احمق به دنیا آمده‌ای که تمام فکر و ذکرشان این است که ببینند پیشوایشان چه می‌گوید. حتی اگر در بدبخت‌ترین و فلاکت‌بارترین حالت ممکن زندگی کنند، باز هم کورکورانه به دنبال او راه می‌افتند.
...گوش کن! اگر این جایگاه و مقام را بپذیری، دیگر هیچ‌چیز نمی‌تواند مانع این پیشوای سنگدل شود. چرا که تنها کسی که در این دنیا مهارت *خون‌کاوی فراموش شده* را آموخته، تو هستی!

دستم را مشت کردم. سرمای عجیبی در رگ‌هایم دوید. صدای لرزانِ اندیشه‌هایم در گوشم طنین می انداخت.

آن مرد بی‌آنکه از تزلزل در وجودم لحظه‌ای چشم بردارد، با لحنی قاطع و تهدیدآمیز ادامه داد:

'فریب ظاهر را نخور، مایسا. هر قطره از خونی که به دست تو در ساخت آن معجون ها استقاده شود، خط سرنوشت این سرزمین را ترسیم خواهد کرد. تو برگزیده‌ای، چه بخواهی و چه نه. پس انتخاب کن؛ در برابر او زانو خواهی زد یا علیه او برخواهی خاست؟

اشک‌ها بی‌اختیار از چشمانم سرازیر شده بودند. آنها چه می‌گفتند؟ این حرف‌ها... این اتهامات؟ از کجا معلوم که راست باشد؟ شاید دروغ می‌گویند. شاید یک مشت پناهنده یا آشوب‌طلب هستند که از کشوری مهاجم آمده‌اند و حالا می‌خواهند ذهن مرا نسبت به پیشوا و این دین پاک آلوده کنند. نه... نه... همه چیز درباره آنها دروغ است. باید باشد!

با صدایی لرزان و پر از عجله، رو به کالسکه ران کردم: 'حرکت کن! هرچه سریع‌تر مرا از اینجا دور کن!'

کالسکه به‌سرعت به جلو پرتاب شد، صدای شیهه اسبها در کوچه پیچید. سفیدپوشان، با آن ماسک‌های وحشتناک و لباس‌های کهنه، به‌اجبار از جلوی اسب ها کنار رفتند. بعضی‌هایشان به زمین افتادند و دوباره بلند شدند.

همه چیز مثل کابوسی بود که نمی‌خواستم باورش کنم. اما... آن مرد، رهبرشان، با صدایی که حتی از فاصله دور هم در گوشم طنین انداخت، فریاد زد: 'این خاطره را در قسمتی از مغزت نگه دار! چرا که دوباره با ما روبه‌رو خواهی شد هنگامی که با حقیقت رو به رو بشوی !'

صدای او مثل پتکی بر مغزم کوبیده شد. دوباره؟ دوباره با آنها روبه‌رو شوم؟ قلبم تندتر می‌تپید. به پنجره نگاه کردم. ماسک هایشان در تاریکی شب محو می‌شد، اما آن لبخند بر روی ماسک ها بر ذهنم حک شد.

حالا من مانده بودم با حقیقتی که جلوی رویم مجسم شده بود.
آنها...آنها درست میگفتند.
حقیقتی که از آن فرار کرده بودم، حالا به وضوح جلوی چشمم ایستاده بود.

سردرگم و ناتوان از درک آنچه در حال رخ دادن بود، گفتم: من نمیتوانم این مقام و جایگاه را بپذیرم...
اما در اینجا انگار سخن من اندازه پشیزی ارزش نداشت.
احساس می‌کردم کلماتم مانند برگ‌های خشک در وزش باد، به سرعت از بین می‌روند و در این فضای پُر از انتظار و شگفتی، هیچ کس به صداهای ضعیف من اهمیت نمی‌دهد.
هرچند که حالا دیگر فایده‌ای هم نداشت. من در لانه گرگ‌ها ایستاده بودم، در قلب تاریک‌ترین نقطه‌اش. در اینجا دیگر هیچ راهی برای فرار یا پنهان شدن نبود. صدای درونم کم‌کم خاموش می‌شد و تنها احساس سردرگمی و ناباوری در دل‌ام باقی مانده بود.
احساس بی‌پناهی مرا در بر گرفته بود؛ مانند غریبه‌ای در میانه یک جنگل تاریک، بدون هیچ راهی برای فرار یا روشنایی.
به دقت همه کسانی را که در تالار حضور داشتند تماشا کردم. این‌ها مردمند؟
نه، من همه مردم را نمی‌بینم...

در حقیقت، اینجا تنها افرادی مذهبی و ثروتمند بودند که به‌خاطر قدرت و نفوذشان جمع شده بودند. چهره‌های آشنا و غریبه، همه با لباس‌های فاخر و نگاه‌های جدی، به طرز معناداری دور هم جمع شده بودند.

احساس می‌کردم در میان این جمعیت، جایی برای من وجود ندارد.

در میان این جمعیت، تنها چند نفر بودند که چهره‌های ساده‌تری داشتند. آن‌ها لباس‌هایی ارزان‌قیمت و به دور از ابریشم بر تن کرده بودند و در گوشه‌ای ایستاده بودند. کسانی که در زندگی تنها حامی من بودند پدر و مادرم و آراد...

تمام این سال‌ها تلاش کردم تا زندگی‌ام را وقف کمک به دیگران کنم. هدف من همیشه روشن بود: خدمت به نوع بشر، نجات جان‌ها. اما اکنون؟ اکنون بعید نیست که از من می‌خواهند تنها به یک نفر تعلق داشته باشم و به او خدمت کنم.

ظاهراً تبدیل به یک مجسمه شده بودم. کسی که همیشه تحسینش می‌کردم، حالا چه چیزی از من می‌خواست؟

انگشتانش را به سمت پیشانی‌ام برد و با کشیدن سمبل ایلامین که نمادش از یک دایره و مثلث معکوس شده جان می گرفت، به سخنان خود ادامه داد:
ای فرزندم، تو با قله همراه خواهی شد و در قلب ایلران سکونت خواهی گزید ...

تعجب را در چشمان پدر و مادرم و آراد می‌دیدم، اما نتوانستم پاسخی به چشمانشان بدهم. دلم می‌خواست فریاد بزنم، اما صدایم در گلویم گم شده بود.

هیچ گزینه‌ای برای مخالفت نداشتم. اینطور که معلوم بود، در اینجا تنها حرف یکی اهمیت داشت. یا باید حرفش را می‌پذیرفتم یا باید منتظر اتفاقی ناراحت‌کننده می‌بودم. در این جمع، گویی کلمات و احساساتم به مثابه کلمات بی‌معنی بودند.

اکنون می‌فهمیدم که چرا پیشوا برای گفتن حقیقت ترسی نداشت، چون در چنین شرایطی، کسی به تنهایی من در اینجا چه کاری می‌توانست انجام دهد؟ حقیقت و کلمات من در برابر قدرتی که اینجا حکمفرما بود، هیچ‌گونه ارزشی نداشتند. در اینجا هیچ چیزی جز فرمان پیشوای واحد نمی‌توانست بر تصمیمات تأثیر بگذارد. تنها چیزی که باقی می‌ماند، تسلیم یا فرار از واقعیتی بود که برایم به شدت غیرقابل تحمل شده بود.

در باور من کسانی که نمی‌توانند نظر خود را بیان کنند، در این دنیا وجود ندارند و تنها در صورتی موجود می‌شوند که دیگری به آن‌ها نیاز داشته باشد. اکنون من هم از همین دسته بودم. احساس می‌کردم که در دنیای اطرافم محو شده‌ام و فقط به عنوان ابزاری در دست دیگران وجود دارم.

ریشه افکارم با سخن برنده رهبر و پیشوای دینی ما قطع شد. صدای او، مانند زنگی که در دل سکوت سنگین می‌پیچید، در گوشم طنین‌انداز شد:
به دنبال ما بیا، فرزندم.

نگاه‌های حاکم و قاطع اطرافیان، به من یادآوری می‌کرد که در اینجا هیچ انتخابی ندارم و من در میان جمعیتی که برای او کف می‌زدند، احساس

می‌کردم که تنها یک تماشاچی هستم.

پرده‌ی سنگین منصب تالار کشیده شد و به‌یکباره همه را از دید من پنهان کرد. گویی دیواری از بتن میان من و باقی حاضران کشیده شد؛ دیواری که نه‌تنها جسم‌ها، بلکه روح‌های عزیزانم را هم از من جدا می‌کرد. اکنون، تنها مانده بودم؛ تنها با یک هیولا، در حالی که گروهی از محافظان، چون سایه‌هایی بی‌روح، او را احاطه کرده بودند.
این مرد پیر که ادعا می‌کرد به خدا و مردم خدمت می‌کند، پس چرا از این‌همه محافظ و دیوار میان خودش و دیگران استفاده می‌کند؟ چرا تا این اندازه از خطرات فرضی می‌ترسد؟ آیا خدایش قادر نبود او را از هر خطری محافظت کند؟
اکنون میفهمم... میفهمم که خدای او واقعی نیست.

افکاری تاریک و بی‌پایان ذهنم را دربرگرفت. اگر من به خدا خدمت می‌کردم، هیچ حصار و دیواری میان خود و مردم نمی‌کشیدم. من می‌خواستم میان مردم باشم، بدون هیچ فاصله‌ای؛ اما اکنون، بیشتر از همیشه احساس جداافتادگی و انزوای تحمیلی می‌کردم.

به‌سوی در خروجی پشتی حرکت می‌کردیم. من هیچ اراده‌ای نداشتم؛ بی‌اراده کشیده می‌شدم، گویی طنابی نامرئی به من بسته شده بود که مرا به‌سوی مقصدی نامعلوم می‌برد. هرچه به در نزدیک‌تر می‌شدم، حضور همراهانم را کمتر از پشت دیوار حس می‌کردم؛ دیواری که اکنون میان من و آن‌ها بلندتر شده بود.

پیشوای سالخورده، با تمام فرتوتی‌اش، گویی از یک جوان هم پرقدرت‌تر و تندرست‌تر بود.
به در رسیدیم. دری که سالیان دراز اینجا سکونت داشت، اما موریانه‌ها از درون آن را خالی کرده بودند. نمی‌دانستم که در به کجا باز می‌شود... بهشت یا جهنم؟

یکی از محافظان به‌سوی من آمد و چشم‌بندی را جلویم گرفت. با لحنی سرد و بی‌روح گفت: پیشوا امر فرموده برای این است که در راه خواب خوبی داشته باشید.
خواب؟
شاید او نمی‌خواهد من از مسیر آگاه شوم.
با چشمان بسته، تنها چیزی که حس می‌کردم، سوز سرد هوا بود که در این پایتخت درندشت به‌سرعت در تنم می‌پیچید.

کتفم را محکم گرفته بودند، دست‌های سرد و زمختشان مثل پنجه‌های آهنی به نظر می‌رسید. نیرویی نامرئی و سنگین من را به جلو می‌کشاند، و تنها صدای قدم‌های ما روی سنگ‌فرش‌های قدیمی به گوش می‌رسید؛ صدایی خشک و خفه که با هر قدم به سردی هوا اضافه می‌کرد.

چشم‌بند همچنان دیدم را از من گرفته بود، اما می‌توانستم حس کنم که در مسیری به سمت یک مقصد نامعلوم در حال حرکت بودیم. تنها چیزی که در این تاریکی برایم باقی مانده بود، صدای اطرافم بود. صدای خش‌خش آرام

سم اسب ها روی زمین و ضربه‌های کفش‌هایی که در سکوت شب پژواک می‌کرد.

نزدیک در کالسکه شدیم، صدای سنگین باز کردن در زنگ‌زده‌اش به گوشم رسید، بویی تند و سنگین از داخل آن بیرون زد. پیش از آنکه بتوانم به چیزی فکر کنم، محکم به داخل کابین هول داده شدم.

سردی فلز صندلی زیر بدنم حس شد و با صدای محکم بسته شدن در ، تاریکی مطلق را حتی درون ذهنم نیز حس کردم.

در همان لحظه‌ای که کالسکه چی آماده حرکت بود، صدایی برآمد. صدایی قوی و پر از خشم که تاریکی شب را شکست:

صبر کنید! شما نمی‌توانید با یک انسان مثل حیوان رفتار کنید، من اجازه این را نمی‌دهم!

چقدر صدا آشنا بود ... شیهه اسب ها باعث میشدند که به خوبی نتوانم صاحب این صدا را تشخیص دهم...

همه چیز ناگهان متوقف شد. صدای پای محافظان که آماده حرکت بودند، در جا میخکوب شد.در یک لحظه سکوت سنگینی حکمفرما شد.شاید برای آنها این امر بسیار شگفتی آور بود،چگونه کسی میتواند در مقابل پادشاه قد علم کند!؟

نفس‌ها در سینه حبس شد و من که هنوز در پشت پرده سیاهی چشم‌بندم اسیر بودم، فقط می‌توانستم حدس بزنم چه اتفاقی دارد می‌افتد. صدای آن فرد ناشناس پر از اطمینان و تجسم کوچکی از قدرت بود؛ گویی شخصی بود که جسارت مقابله با قدرت‌های بزرگتر را داشت، اما من نمی‌دانستم چه کسی است.

گویا تنها کسی که به آیین‌ها ایمان زیادی نداشت، می‌توانست چنین جسارتی از خود نشان دهد.آیا کسی بود در خانواده ام که اینچنین باشد؟
دلم آشوب شد و در لحظه به یاد برادر کوچک تر خود افتادم چرا که او حتی در مراسم هم حضور نداشت... درست حدس زده بودم، این بچه همان برادرم بود.

قلبم شروع به تپیدن کرد، ضربانش تندتر از همیشه بود. نگرانی تمام وجودم را گرفت. برادرم نباید اینجا باشد. او نمی‌فهمد که در چه موقعیتی قرار گرفته است، این اشخاص بی روح واقعا مشخص نیست که چه افرادی هستند، به خصوص پیشوا...
اگر کاری کند که پیشوا و افرادش را عصبانی کند، چه اتفاقی می‌افتد؟ چطور می‌توانم از او محافظت کنم؟

صدای رهبر در فضای خیابان نیمه تاریک پیچید و با طعنه‌ای سرد و خشمگین گفت: خب، پسر جان، چطور می‌خواهی جلوی ما را بگیری؟

چشمانم هنوز در پشت پرده سیاه چشم‌بند اسیر بود و فقط می‌توانستم با شنیدن صداها حدس بزنم چه چیزی در حال وقوع است. برادرم، با جسارتی بی‌نظیر، به پیشوا پاسخ داد و گفت: با جانم. برای دزدیدن خواهرم، فقط می‌توانی از نعش من رد بشوی.فکر میکنی با پادشاهی خود و خداوندت چه گلی بر سر مردم زده اید؟دیگر بس است...در مقابل بیرحمی چون تو می ایستم.
صدای خشن و عصبانی پیشوا دوباره بلند شد: پس من با کمال میل، به نام خداوندگارمان، از کسی که دشمن دین است بیزاری می‌جویم. او را از سوی حق که به من نور هدایت عطا فرموده، به مرگ محکوم می‌کنم. باشد که ایلامین بدون این دشمنان، در پرتوی فروغ قرار بگیرد.

کالسکه تکان خورد و صدای نعره اسب ها بلند شد. من در میان محافظانی که کنارم نشسته بودند، تقلا می‌کردم.

قلبم به شدت می‌تپید، و با هر لحظه که صدای چرخ های کالسکه بیشتر می‌شد، احساس می‌کردم فاصله میان برادرم و خطر کمتر می‌شود. پیشوا، از جایی نزدیک من، با قهقهه‌ای بلند و وحشیانه مث اینکه به این وضعیت می‌نگریست.
با تمام وجود فریاد زدم، با دست‌های بسته و ناتوانی مطلق به سمت جایی که فکر می‌کردم برادرم ایستاده بود، دست‌هایم را دراز کردم و التماس می‌کردم: خدایا، لطفاً... برادرم را نجات بده!

فقط می‌توانستم تصور کنم برادرم در میان جاده است، کوچک و بی‌دفاع در

برابر چیزی که با غرش به سمتش می‌آمد. با تمام وجود فریاد می زدم: نه! برادرم! لطفاً... لطفاً...

صدای محافظان و شادی آنها مانند پتکی در گوشم می‌کوبید. التماس می کردم، با دست‌های بسته‌ام، گویی اگر بیشتر تقلا می کردم، شاید میتوانستم این کابوس را متوقف کنم. ناگهان صدای فریاد آراد و برخوردی وحشتناک گوشم را پر کرد. صدای شکستن استخوان... استخوانی که گویی زیر فشار خرد شد.
نفسم بند آمد. چشم بندی که من را در تاریکی فرو برده بود هزار تصویر ترسناک را در ذهنم زنده کرد، هرچند میتوانستم در قلب خود ببینم که برادرم روی زمین افتاده بود. یکی از پاهای کوچک و نحیفش زیر چرخ‌های ماشین له شده بود. آراد، با آخرین توانش، توانسته بود او را از جاده بیرون بکشد، اما خیلی دیر شده بود. صدای گریه و ناله‌ام فضای اطراف را پر کرده بود. نمی‌دانستم از درد یا ترس است، یا شاید هردو.

صدای دو مهمان ناخوانده هم در گوشم نجوا مینمود.
یکی آنچنان زاری میکرد که گویی گوشه ای از جسم خود دچار آسیب شده است.مشخص بود که او مادر بود.
صدای دیگری نیز، خفه و عمیق، در گوشم نجوا می‌کرد. پدرم... هیچ‌وقت صدای او را این‌طور نشنیده بودم. همیشه آرام و محکم بود، اما حالا انگار خود را شکسته می‌دید. تنها توانستم زمزمه‌اش راکه مدام با صدایی لرزان تکرار میکرد بشنوم: چه بر سرت آمده، پسرم؟

احساس میکردم که او مردی قوی بود، که اکنون خم شده و روی زانوهایش افتاده در حالی که به تنها پسر خود نگاه میکرد.

تمام این صداها، اشک‌ها و فریادها، در ذهنم به تصاویری تبدیل می‌شد که نمی‌خواستم باور کنم. نمی‌دانستم دقیقا چه اتفاقی افتاده، اما می‌دانستم چیزی وحشتناک رخ داده است.

با هر درد و سختی، خدا را...شاید خدای واقعی شکر می‌کردم که آراد توانست برادرم را از مرگ دورتر کند و از آسیب بیشتر نجات دهد. هرچند صدای شکستن پایش، مرا در عمق بی‌چارگی و اندوه فرو برد.

برادرم، پسری ده‌ساله بود که بسیاری از ویژگی‌هایش را از پدرم، فرهاد، به ارث برده بود. موهای خرمایی کوتاهش شباهت آشکاری به پدر داشت و شاید جسارتش را نیز از او گرفته بود. نامش مهران بود، اما هیچ‌گاه دلیل بی‌اعتنایی‌اش به آیین‌ها را نفهمیدم. تا جایی که می‌دانم، کودکان معمولاً از پدرشان تقلید می‌کنند، و پدرم، هرچند اندک، برای پیشوا و دین این حکومت احترامی قائل بود.

مهران علاقه داشت لباس هایی ساده و سنتی همانند سایر اعضای خانواده به تن کند، اما در رفتارش همیشه چیزی فراتر از سن و سالش دیده می‌شد. هرگاه روز شکرگذاری ایلامین فرا می‌رسید، مهران خانواده را از حضور در میان مردم برای جشن مسخره می‌کرد و می‌گفت...: ببینم این خدایی که همیشه او را ستایش میکنید روزی به دردتان خواهد خورد یا نه!

راست هم میگفت اکنون فهمیده بودم که قلب خدای ایلامین از جنس سنگ بود.

گرچه کماکان در ناآگاهی همیشه خداوند دین ایلامین را شکر میکردم چرا که به کمک آن آموزگار پیر توانسته بودم خانواده‌ام را از شرایط سخت بیرون بکشم. پدرم دیگر خوشه‌چین نبود و اکنون به‌عنوان یکی از کارگزاران حکومت مشغول به کار بود. من نیز دیگر کودکی نبودم که برای کمک به خانواده، مخفیانه آشغال و پسماند مردم غنی را جمع کند. در کنار آموزگار رشد کردم و آموزگار هم با ریش های سفید بلندی که داشت تصمیم گرفته بود که برای آخرین بار دانشی را که مارتی نام داشت، به من بیاموزد.

دانش فراموش شده مارتی به چند هزار سال پیش باز میگردد و تنها شاید هر صد سال یک بار، یک انسان بتواند رازی از این دانش کشف کند.

افسانه‌ها می‌گویند که دانش مارتی را شخصی با همین نام بنیان نهاد. این مهارت، شاخه‌ای پنهان از معجون‌سازی بود که به "خون‌کاوی" شهرت یافت. اگر در ساخت معجون از کمی خون خود شخص استفاده می‌شد، او می‌توانست از هر بیماری رهایی یابد یا عمرش را طولانی کند. اما مارتی جنبه‌ای تاریک نیز داشت؛ اگر این معجون با خون پاک قربانی‌شده ای ساخته می‌شد، نه‌تنها بیماری از بین می‌رفت، بلکه جاودانگی نیز برای صاحب آن تضمین می‌شد و هر چه بر قربانی ها و خون افزوده می شد؛ و هر چه سن قربانی کمتر می شد این جنبه دردناک پایش را در زمین، برای سپردن هدیه جاودانی به یک انسان محکم تر می کرد.

با کمی خون، مارتی قادر بود معجونی بسازد که انرژی حیاتی بدن را دوباره به تعادل برساند، بیماری را متوقف کند و بدن را وادارد تا فرآیندهای ترمیم و بازسازی را از سر بگیرد. به‌گونه‌ای که هیچ جراحتی در برابر این نیرو تاب مقاومت نداشته باشد.

می‌گویند مارتی از قبیله‌اش به مدت سال‌ها دور شد و به مراقبه‌ای عمیق زیر درخت بید مشغول شد. در تنهایی و فقر، او در جستجوی حقیقتی پنهان در بدن خود بود. سال‌ها گذشت و مارتی در سکوت و در میان طبیعت به مراقبه پرداخت، در حالی که از دنیای بیرون کاملاً جدا شده بود. در این مدت، او به آگاهی‌هایی دست یافت که برای دیگران غیرقابل درک بود. او متوجه شد که بدن انسان از لایه‌های پیچیده‌ای از انرژی و جریان‌های پنهان تشکیل شده است که اغلب برای چشم انسان معمولی قابل مشاهده نیستند. به همین دلیل بود که او توانست مهارت خون‌کاوی را کشف کند، زیرا از این آگاهی عمیق به توانایی درمان و بازسازی بدن دست یافت.
پس از سالیانی که گذشت مارتی تصمیم گرفت به نزد قبیله خود برگردد و تا میتواند با این مهارت به انسان ها کمک کند.
مارتی خواهری به نام مارینا داشت؛ زنی که برخلاف سادگی و مهربانی او، روحیه‌ای آکنده از جاه‌طلبی و طمع در وجودش شعله‌ور بود. او خود را در رؤیاهایش با تاجی زرین و سلطه‌ای بی‌پایان بر قبایل تصور می‌کرد. رؤیای حکمرانی‌اش چونان ملکه‌ای بی‌رحم، مرزهای انسانیت را درنوردیده بود و چیزی جز تحمیل اراده‌اش بر دیگران برایش اهمیت نداشت.

مارینا، که مدتی پس از بازگشت برادرش از این سفر طولانی او را زیر نظر داشت، متوجه شد که مارتی با معجونی خارق‌العاده به انسان‌های بیمار و

سالخورده کمک می‌کند. طمع جاه‌طلبی او را به بی‌رحمی کشاند. روزی نزد رئیس قبایل رفت و با لحنی چاپلوسانه و فریبنده گفت: شخصی پیدا شده که ادعا می‌کند می‌تواند هر انسانی را از دامان بیماری نجات دهد. اما آیا کسی جز شما می‌تواند درباره مرگ،بیماری و زندگی انسان‌ها تصمیم بگیرد؟ شما، رئیس بزرگ، تنها کسی هستید که شایسته این قدرت است. چگونه می‌توان چنین تهدیدی را نادیده گرفت؟

مارتی از خدا بی‌خبر را کت بسته به پیش رئیس بردند. رئیس با دیدن او پرسید: آیا تو همان مردی هستی که ادعا می‌کنی می‌توانی انسان‌ها را از دام بیماری و مرگ قطعی نجات دهی؟

مرد با صدای آرام و مطمئن پاسخ داد: بله، من هستم.

در چهره‌ی رئیس خوشحالی دیده می‌شد، چرا که گفته می‌شد رئیس، پسری ظالم داشت که بر اثر بیماری بر بستر افتاده بود. آن پسر، اگر می‌خواست، به راحتی جان انسان‌ها را می‌گرفت و کوچک‌ترین اهمیتی به آن‌ها نمی‌داد. او به‌واسطه‌ی قدرت پدرش، خانواده‌های زیادی را نابود کرده و آن‌ها را به بردگی کشانده بود. اعمال او در میان مردم شناخته شده و همه از بی‌رحمی‌اش مطلع بودند.

رئیس گفت: اگر بتوانی پسرم را با دانش پنهانت نجات دهی، تو را در کنار خود نشانیده و لباسی زرین بر تنت خواهم پوشاند. تو را مانند خودم بر مردم حاکم خواهم کرد.

مارتی که از ظلم‌های آن مرد و پسرش آگاه بود، پاسخ داد: هرگز! چگونه می‌توانم خود را راضی کنم که انسانی رذل را نجات دهم؟ آن کسی که با بی‌رحمی انسان‌ها را می‌کشت و مردان، زنان و کودکان بی‌گناهی را به بردگی می کشاند.!

رئیس خشمگین شد و با صدای بلند دستور داد: او را به سیاه‌چال بیفکنید و تا چند روز آینده حتی اجازه ندهید که از درد آزاد شود. بعد از آن، پوست بدنش را بکنید و در حضور مردم به اعدامش برسانید!
خواهر با رشوه‌ای که به نگهبانان داده بود توانست با برادرش مارتی ملاقات کند.

او با لحنی فریبکارانه گفت: ای برادر عزیزم، همان‌طور که با حیله‌هایم تو را در این وضعیت گرفتار کردم، می‌توانم دوباره تو را از این قفس آزاد کنم! گوش کن! من می‌دانم که تو با توانایی خون‌کاوی نه تنها می‌توانی جانی تازه ببخشی، بلکه می‌توانی اگر بخواهی، با معجونی که میسازی، جانشان را هم بگیری!

او با نگاه طمع‌کارانه برادرش رات برانداز کرد و ادامه داد: اگر نمی‌خواهی تا چند روز دیگر اعدام شوی، این دانش را به من بیاموز. با این علم، من به جایگاه رئیسی خواهم رسید و تو در کنار من خواهی نشست. با قدرت، ما بر تمام قبایل جهان حکومت خواهیم کرد و مردم به غلامی و کنیزی ما خواهند رسید. هرآنچه بخواهیم، همان خواهد شد!.

از سخنان خواهرش مات و مبهوت شده بود. اکنون ذات واقعی او را شناخته بود؛ یک خیانتکار که تنها به دنبال اهداف شوم و سرکوبگرانه بود.

مارتی با صدای بلند و قاطع گفت: هرگز! گمشو و مرا رها کن ای زن! من خواهر بدسرشتی چون تو ندارم!

مارتی در چندین روز فاصله‌ای که میان زندگی و مرگ داشت، هر شب از سوراخ کوچک سلولش به ستارگان نگاه می‌کرد و از زیبایی بی‌پایان آسمان، شکرگزار خدای خود بود. او به‌دقت درخشندگی ستارگان را می‌دید و از آن‌ها الهام می‌گرفت. در این دوران، توانست خطی نو برای خود ابداع کند.
کمی از پوست بدن کنده‌شده‌اش که در کنار خود رها شده بود را برداشت و با خون خود و خطی که ابداع کرده بود نوشت که چگونه یک انسان می‌تواند مهارت خون‌کاوی را فرا بگیرد. سپس تا آنجا که می‌توانست مخفیانه چاله ای بزرگ حفر کرد و بخش زیادی از پوست کنده‌شده خود را در آن ریخت تا شاید روزی دست انسانی با ذات نیک این پوست‌ها را لمس کند.
او تنها جایی که از جنبه شوم این دانش پرده برداشته بود در همین پوست ها بود...شاید برای اینکه یابنده را آزمایش کند یا احتمالا برای اینکه دروغی نگوید یا حتی به این امید که یابنده بتواند این وضعیت را تغییر دهد...

گرچه در آن عصر نیز شایعه شده بود که مارتی می تواند انسان را از مرگ هم رهایی دهد؛اما هیچگاه مارتی واقعا از این نیمه تاریک استفاده نکرده بود.
مارتی چندین روز بعد اعدام شد و پسر رئیس نیز در همان دوران از بیماری جان باخت. غلامان و کنیزان رئیس در زمان سوگواری به شورش برخاستند و رئیس را کشتند. تنها خواهر باقی ماند که پشیمانی سنگینی بر دوشش بود. این پشیمانی به حدی او را درگیر کرده بود که مدت‌ها در میان مردم چون یک دیوانه رفتار می‌کرد. گویی روحش از تنش جدا شده بود و در حالی که

جسمش در دنیای مادی باقی مانده بود، ذهنش در هزارتویی از عذاب‌ها و ترس‌های درونی گرفتار شده بود. او در دل شب‌ها گاه به طواف گورهای بی‌جان می‌رفت و گاه به یاد روزهای گذشته اشک می‌ریخت، اما هیچ‌گاه نتوانست خود را از زنجیر گناه آزاد کند.

مردم پس از چند روز، در حالی که خاطراتی از مارتی در دل خود داشتند، با تمام احترام گوری برای او آماده کردند و در نزدیکی محل اعدامش او را به خاک سپردند.

آموزگار بود که مرا از این افسانه مطلع کرد. او به من می‌گفت که افسانه‌ها را نباید دست‌کم گرفت، چرا که برخی از آن‌ها ریشه‌های تاریخی عمیقی دارند و حتی این که قبری در کشور ایلران به مارتی نسبت داده می‌شود، بی‌گمان نباید تصادفی باشد.

او ادامه می‌داد که اگر کسی بخواهد از طریق پوست‌های مارتی به مهارت خون‌کاوی دست یابد، باید از چندین آزمون دشوار و پرچالش سربلند بیرون بیاید. این آزمون‌ها نه تنها قوت اراده، بلکه درک عمیقی از زندگی و مرگ را می‌طلبند؛ چیزی که تنها در دل انسان‌هایی با قلبی نیکو و روحی آزمایش‌شده می‌تواند رشد کند.

برای گذر از این آزمون‌ها، اولین قدم این بود که باید شخص می‌توانست به مرکز جزیره‌ای در دریای کشور ایلران برسد، چرا که آن جزیره،گویا محل فرضی قبر مارتی بود. جزیره در دوران‌های دور، خالی از سکنه شده بود و اکنون پر از جانداران درنده‌ای بود که آنجا را محاصره کرده بودند. هر کسی که

می‌خواست به آنجا برسد، باید جنگجویی دلیر می‌بود که قادر به دفاع از خود باشد.

پس از رسیدن به جزیره، باید محل سیاه‌چال را پیدا می‌کرد و پوست‌ها را از چاله‌ای نامشخص بیرون می‌آورد. سپس، باید شب‌ها در آنجا به تماشای آسمان می‌پرداخت تا بتواند کلید خواندن زبان پنهان در پوست‌ها را درک کند. وقتی این مهارت را از پوست‌ها فرا گرفت، باید به رسم احترام چند روزی را در قله کوه جزیره در مراقبه سپری می‌کرد.

در آن لحظه، به یاد می‌آورم که کاملاً شگفت‌زده و حیرت‌زده مانده بودم. از آموزگار پیر پرسیدم: چطور ممکن است کسی بتواند از این آزمون‌ها عبور کند؟! در آن جزیره، یک روز ممکن است بارانی باشد، روزی دیگر چون جهنم سوزان، و شاید هم روزی یخبندان بیفتد. حتی برای زنده ماندن در آنجا، انسان باید غذا داشته باشد. فرض کنیم که این افسانه و مهارت‌ها واقعی باشند، پس لطفاً بگویید این افسانه را از کجا می‌دانید؟ یا اصلاً این آزمون‌ها را از کجا فهمیده‌اید؟
منطقی بود که گاهی حرف‌های آموزگار را نمی‌پذیرفتم، چرا که هیچ چیزی درباره او نمی‌دانستم. او شخصی بسیار مرموز بود و حتی به نظر می‌رسید که نام و فامیلی‌اش هم واقعی نباشد.

آموزگار پس از یک نگاه کوتاه به چشمانم، آستین لباس خود را بالا زد و طرح‌هایی را به نمایش گذاشت که مانند سمبل‌هایی بر روی دستش نقش بسته بودند.از این نقش ها عمق درد را میتوانست فهمید چرا که آن نقش ها

از بریده شدن دست پدید آمده بودند. آن روز هوا ابری بود و یک باران طولانی در راه بود.

آموزگار نگاهی به آسمان انداخت و ابرها را بررسی کرد، سپس گفت: بچه، تو هیچ چیز درباره من نمی‌دانی. و اگر من این‌ها را به تو می‌گویم، به این معنی است که تو لایق‌ترین شخص برای شنیدن سخنان من هستی. این ابرهای مسافری که می‌بینی، از سرزمینی می‌آیند که من در آن متولد شده‌ام. از کشوری که ایلران هنوز در تلاش برای شکست آن است.
گوش کن، مایسا. در کشور من نقشی عظیم و باستانی در کاخی که بر فراز کوهی بلند قرار دارد، نهفته است.

برای رسیدن به آن کاخ، راهی باستانی وجود دارد که سه هزار پله را تا بالای کوه در دل خود جای داده است. هر چه بیشتر به قله نزدیک می‌شوی، برف بیشتر می‌شود و هر چه به پایین‌تر می‌روی، درختانی سبز و رودخانه‌ای خروشان جلوه‌گر می‌شوند. دهکده‌ای کوچک نیز در این مسیر همراه با صدای بلبل‌ها خودنمایی می‌کند. وقتی به بالای کوه می‌رسی،اینگونه بگویم که کشور را زیر پای خود می‌بینی.

حکومت کشوری که من از آن می‌آیم همیشه گوشه‌چشمی به آن نقش برجسته داشته است. چرا که سران این حکومت همواره بر این عقیده بودند که رازی عظیم پشت آن نهفته است.

یکی از باستان‌شناسان بزرگ کشور ما، که در خانواده‌ای از باستان‌شناسان مشهور به دنیا آمده بود، مسئول بررسی این نقش برجسته شد. او از کودکی

زبان‌های باستانی و فنون تحقیق را از پدر و مادر خود آموخته بود و حالا به عنوان یک باستان‌شناس خبره شناخته می‌شد.

باستان‌شناس جوان پس از گرفتن اجازه از حکومت، راه باستانی را پیمود و به کاخ رسید تا نقش برجسته را بررسی کند. اما شرط این سفر این بود که او هر آنچه که کشف کند باید با حکومت در میان بگذارد.

پس از گذشت چندین روز در کاخ و نگاه‌های پیوسته به نقش برجسته، سرانجام این باستان‌شناس توانست راز آن را کشف کند. در همان لحظه، تیغی که همیشه در کوله‌پشتی‌اش داشت را بیرون آورد و با دقت آن هم باتمام دردی که داشت، روی دست خود همان نقش برجسته را حک کرد. خون او هنوز هم بر کف آن کاخ دیده میشود.

او توانست به صورت مخفیانه از کشور فرار کند، از طریق دوستی نزدیک در حکومت، که به او کمک کرد تا از چنگال سرنوشت بگریزد.

زبانم بند آمده بود و قلبم با شدت بیشتری می‌تپید. به آموزگار خیره شدم و با لحنی پر از حیرت و شگفتی، با خنده گفتم: نکند شما همان سوفیوس استراتوس از هلنیا، همان باستان‌شناس معروف هستید؟! این مرد، داستانش در بسیاری از کشورها نقل شده است، حتی در کشور ما ایلران!
آموزگار پیر آستین‌های خود را پایین کشید، لبخندی آرام بر لبانش نشست و با نگاهی پر از خاطره گفت: خوشحالم که دوباره کسی مرا با این نام صدا می‌کند. نام ارد مهرگان که در این کشور برای خود برگزیدم، بسیار شیرین است، اما نامی که توسط مادر و پدر انتخاب شود، چیز دیگری است.

مایسا، به هر حال، این افسانه هنوز ادامه دارد. یادت می‌آید که گفتم جزیره‌ای که قبر مارتی در آن واقع است، مدت‌هاست خالی از سکنه شده؟

مردم آن قبیله پس از مرگ مارتی از جزیره رفتند، زیرا دیگر توان دیدن مکان‌هایی که یادآور دردها و خاطرات تلخ گذشته بود را نداشتند. دریای اطراف جزیره یکی به سمت ایلران و دیگری به سوی هلنیا می‌رفت. مردم قبیله تصمیم گرفتند به هلنیا بروند و مردمان کشور ما نیز آنها را در آن دوران پذیرفتند.

آنها در بلندترین کوه‌های هلنیا سکنی گزیدند و کسانی که از داستان پشت پرده مارینا بی‌خبر بودند، او را با خود به هلنیا آوردند. خواهر مارتی که پس از مدتی عقلش سر جایش آمده بود، به مردم قبیله پیشنهاد داد که کاخی بسازند تا همه در کنار هم زندگی کنند و در سختی‌ها و آسانی‌ها با یکدیگر شریک باشند.

پس از تکمیل کاخ، مردم پیشنهاد دادند که نقشی به یاد مارتی روی دیوارهای کاخ کشیده شود. خواهر مارتی، مارینا، گفت: من هم موافقم، اما اجازه دهید این داستان را از زبان خودم روی دیوار نقش بزنیم.

مردم قبیله با پیشنهاد او موافقت کردند و مارینا قبل از شروع داستان، مشکی پر از مایعات را از کمر خود برداشت و تمام آنچه در آن مشک بود را نوشید. سپس با صدای آرام شروع به بازگو کردن وقایع کرد. اما پس از پایان داستان، مردم که دیگر از او خشمگین شده بودند، ناگهان به او هجوم بردند. در همین لحظه، مارینا به مرگ دچار شد. گویا در مشک آبی که نوشیده بود، سم پنهان شده بود.

ادامه‌ی داستان را خودت می‌توانی حدس بزنی... مردم به ساخت نقش برجسته مشغول شدند و پس از اتمام آن، کاخ را برای همیشه ترک کرده و در گوشه‌ای از تاریخ گم شدند.

همه‌چیز برایم روشن شده بود؛ افسانه مارتی به عمق وجودم نفوذ کرده بود و با تمام وجودم آن را پذیرفته بودم. دیگر هیچ‌چیز نمی‌توانست مرا از راهی که انتخاب کرده بودم، باز دارد. حالا بیشتر از هر زمان دیگری به آموزگار پیر احترام می‌گذاشتم.

با حیرت و کمی تردید گفتم: آیا پس از شما، کسی به آن کاخ که روی کوه قرار دارد رفته و رازهایش را بررسی کرده است؟

آموزگار با صدایی که به نظر می‌رسید از دل یک راز طولانی برمی‌خاست، پاسخ داد: چرا، اما هنوز هیچ‌کس نتوانسته راز پشت آن را کشف کند. اگر کسی هم می‌توانست، آن فرد یا پدرم بود یا مادرم؛ به هر سختی که بود من توانستم آنها را از این مطلع کنم که نباید به بررسی آن نقش برجسته بپردازند. چرا که اگر انسان نااهلی از این افسانه یا این آزمون‌ها مطلع می‌شد، ممکن بود سرنوشت دنیا را تحت تأثیر قرار دهد.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، گویی کلماتش بار سنگینی داشت که بر دوش من فرود می‌آمد. اما کنجکاوی من همچنان بی‌قرار بود.
با لحنی که شاید کمی گستاخانه می‌نمود، گفتم: حتماً شما در آن ایام به جزیره رفته‌اید و آن مهارت‌ها را از نزدیک آموخته‌اید.آخر، همین کنجکاوی‌ها

است که ما را به سوی ناشناخته‌ها می‌کشاند و حقیقت روزگار هم این است که هر یک از ما به‌نحوی در پی کشف حقیقت، دل به دنیای ناشناخته می‌زنیم. اگر این‌طور نبود، جهان هیچ‌گاه به پیشرفت نمی‌رسید.

باران شروع به باریدن کرد و زیبایی خود را بر زمین نمایان ساخت. قطرات باران به آهستگی روی زمین می‌ریختند و هر قطره گویی دنیای جدیدی را به روی زمین می‌گشود. انگار جهان خود را در لحظه‌ای به تحول می‌آورد، همانطور که روح من در آن لحظه در تقابل با تصمیمی عظیم قرار گرفته بود.

سوفیوس پیر دستانش را به سوی آسمان دراز کرد. در حالی که قطرات باران به آرامی بر چهره‌اش می‌بارید، نگاهش را به آسمان دوخته بود. سپس با صدایی که در آن حسی از هشدار و دلسوزی نهفته بود، گفت: مایسا، این مهارت ممکن است بر سرنوشت تو تأثیرات جدی بگذارد. یادت باشد، مهارتی که مرگ را بخشی از هدف خود قرار داده باشد، در نهایت می‌تواند به ویرانی منتهی شود. این قدرت، ممکن است در ابتدا راهی روشن و پربرکت به نظر آید، اما هرچه جلوتر بروی، ممکن است به چاه بی‌پایانی تبدیل شود که تو را در خود فرو می‌برد.

باران همچنان به آرامی می‌بارید، و قطراتش بر زمین می‌افتادند، گویی هر قطره برای خود داستانی داشت. در میان این بارش، کلمات استاد در ذهنم پیچید و در دل شب تاریک، شبح تردید در درونم ریشه دوانید.

آیا من آماده بودم برای این همه مسئولیت؟ آیا این مهارت می‌تواند به واقع به انسان‌ها کمک کند یا تنها در جست‌وجوی قدرت، مرا به سوی تاریکی خواهد کشاند؟

مرگ همیشه برای من یک علامت سوال بود. همیشه از خود می‌پرسیدم چرا پایان زندگی باید به این شکل باشد؟ چرا باید به ناگهان همه چیز به پایان برسد؟ شاید اگر این مهارت را می‌آموختم، می‌توانستم نادیده‌گرفته‌ها و رازهای پنهان زندگی و مرگ را کشف کنم. شاید می‌توانستم از این قدرت برای نجات زندگی‌ها، جلوگیری از فجایع یا حتی تغییر سرنوشت‌های ناگوار استفاده کنم.

اما بیشتر از همه، باید به سرنوشت ثابت می‌کردم که قادر به انجام کارهایی هستم که دیگران هرگز نمی‌توانستند تصور کنند. نمی‌خواستم فقط یک بخش از جریان زندگی باشم، بلکه می‌خواستم آن را تغییر دهم، به شکلی که دیگران از من فراتر نروند. این مهارت، فرصتی بود که نمی‌خواستم از دست بدهم.

پس از چند دقیقه سکوت که میان ما حاکم بود و افکاری که همچون زنجیری بلند در ذهنم به هم پیوسته می‌شدند، سکوت را شکستم و گفتم:
«مگر چند روز قرار است زندگی کنم که نگران سرنوشت باشم؟ شاید اکنون بمیرم، شاید فردا، شاید یک سال دیگر.
من اعتقاد زیادی به سرنوشت ندارم.
اگر لازم باشد، این سرنوشت و تقدیر شوم را می‌شکنم تا از دل تاریکی‌اش نور را بیرون بیاورم.

در آن هنگام، روی شن‌های نرم و مرطوب ساحل ایستاده بودم. آوایی که گویی سرود جاودانی از دریا، مرغان ساحلی و قطرات باران بود، مرا در خود غرق

کرده بود.
سوفیوس، آموزگار پیر، روی تنه چوب خشکیده‌ای نشسته بود، آرام و بی‌حرکت. چشمان نافذش به عمق وجودم خیره شده بودند، گویی که می‌خواست هدف و نیت مرا از دریچه‌ی روح بفهمد؛ چرا که چشم‌ها، آیینه‌ی روح‌اند.
ابرهای سیاه آسمان را پوشانده بودند، سنگین و تهدیدآمیز، اما در دورترین نقطه، جایی در افق دریا، این ابرها پایان می‌یافتند. روشنایی‌ای که در آن نقطه دیده می‌شد، همچون فانوسی در دل تاریکی، مرا به سوی خود می‌خواند.
آن نقطه، جایی بود که باید به آن می‌رسیدم. جایی که در آن، تاریکی به روشنایی ختم می‌شد .

ناگهان، آموزگار از جای خود برخاست. قامتش، زیر باران و در برابر دریای بی‌کران، گویی جزئی از طبیعت بود. پشتش را به من کرد و به افق خیره شد، جایی که ابرهای تاریک به پایان می‌رسیدند و روشنایی آغاز می‌شد.
با صدایی که همچون زمزمه‌ای از دل تاریخ به گوش می‌رسید، گفت: مایسا، تو و خانواده‌ای که از تو برخواهد خاست، روزی ایلران را و شاید حتی دنیا را تغییر خواهید داد. سرنوشت، تو را فراخوانده است، اما این راه آسان نخواهد بود.
حال که از تصمیم خود مطمئنی و حاضری از هر سد راهی بگذری، با من عهد ببند. این عهد، نه‌تنها پیمانی برای قدرت، که پیمانی برای مسئولیت و نور است. کلماتی که بر زبان می‌آوریم، دریا، آسمان و زمین شاهد آن خواهند بود

ای آسمان که بر سر ما گسترده‌ای،
ای دریا که رازهایت را به خاک می‌سپاری،
و ای زمین که گام‌های ما را تحمل می‌کنی،
شما را شاهد می‌گیرم بر این عهد:

از این پس، من، مایسا، سوگند می‌خورم که هر دانشی را که به دست آورم،
در راه نیکی و روشنی به کار گیرم.
سوگند می‌خورم که از مرزهای ترس عبور کنم و به سوی ناشناخته‌ها گام بردارم،
بی‌آنکه از سختی‌ها و تاریکی‌ها عقب‌نشینی کنم.

سوگند می‌خورم که این مهارت را،
نه برای جاه‌طلبی، بلکه برای خدمت به زندگی و محافظت از آن به کار گیرم.
و اگر روزی این قدرت مرا از مسیر نیکی خارج کند،
خداوند، آسمان، دریا و زمین، شما را گواه می‌گیرم که خودم را به عدالت سپارم.

این عهد را می‌خوانم و به قلبم می‌سپارم،
تا یادم نرود که این قدرت، هم هدیه‌ای است از نور و هم آزمایشی از سرنوشت.

ناگهان دریا به رنگ خون بدل گشت. آسمان سیاه‌تر از قبل شد و بادی سهمگین همه‌چیز را در بر گرفت. دریای خون به تلاطم افتاد و مرغان دریایی، که تا لحظاتی پیش سرود زیبایی با دریا و باران ایجاد کرده بودند، یکی پس

از دیگری از آسمان به زمین افتادند. سرود قطع شد، اما در آن دوردست، هنوز کورسوی نوری بر سطح دریا می‌درخشید، گویی بر من فریاد می‌زد که تسلیم نشوم.

سوفیوس به آرامی برگشت. چشمانش به چشمان من دوخته شد، اما چهره‌اش گویی در حال ذوب شدن بود، مانند شمعی که در شعله‌ای سوزان آب می‌شود. در حالی که صدایش به لرزه افتاده بود، گفت: به تو هشدار داده بودم. راهی که انتخاب کردی، همیشه با درد همراه است.

ناگهان صدایی دردناک در گوشم طنین‌انداز شد؛ صدای مهران، پر از خشم و اندوه، که با تمام وجود فریاد می‌زد: خواهرم را از شما حرام‌زاده‌ها پس می‌گیرم! یک پا که سهل است، جانم هم باشد، دریغ نمی‌کنم! این فریاد، چو ن ضربه‌ای خواب و رویا را در هم شکست و مرا از بیهوشی به واقعیت تلخ بازگرداند.

چشمانم از پشت چشم بند باز شد و سنگینی واقعیت را دوباره احساس کردم. درد در سینه‌ام، صدای باران که بی‌امان بر زمین می‌بارید، و صدای ضعیف نفس‌های بریده بریده مهران، همه مرا به اکنون بازگرداند. رویا تمام شده بود، اما حقیقتی تلخ در انتظارم بود.
صدایی از نزدیکی به گوش رسید. صدای پیشوا بود، خونسرد و سرشار از تمسخر: خوب جربزه‌ای داری، بچه! این بار از تقصیراتت چشم‌پوشی می‌کنم. فعلاً همین یک پا برایت کافی است. با چنین وضعی که پایت زیر اسب ها لگد شد، گمان نمی‌کنم دیگر این پا برایت کار کند.

پیشوا مکثی کوتاه کرد، گویی عمداً می‌خواست فضای تنش‌آلود را طولانی‌تر کند. سپس با لحنی آرام اما تهدیدآمیز ادامه داد: مایسای عزیز حتماً درد زیادی کشیده است. او را به خوابی عمیق فروببرید. سربازان وفادار من، پیش بروید!

چیزی سرد و خشن دور چشمانم پیچیده بود. نمی‌توانستم ببینم، اما صدای نفس‌های سنگین دو نفری که کنارم بودند، به وضوح شنیده می‌شد. یکی دستم را محکم گرفته بود و دیگری آرام آستین لباسم را بالا می‌کشید.

دلم می‌خواست که توان جنگیدن داشتم، اما فکر خانواده‌ام مثل زنجیری سنگین دست و پایم را بسته بود. نمی‌دانستم چه بلایی سرشان آمده و اگر کاری می‌کردم، چه سرنوشتی در انتظارشان بود.

ناگهان حس کردم شیء تیز و سردی در بازویم فرو رفت. درد خفیفی تمام تنم را لرزاند، اما چیزی عمیق‌تر و سنگین‌تر، مثل موجی از ناامیدی، در وجودم فرو نشست.

نمی‌دیدم، اما می‌توانستم صدای فریادهای پدر و مادر را بشنوم.نه فقط خانواده بلکه آراد نیز فریاد می‌زد و صدای قدم‌های پرشتابش روی زمین گلی به گوش می‌رسید. تلاش می‌کرد به ماشین‌هایی که مرا می‌بردند، برسد. نمی‌دانم چه چیزی در صدایش بود که قلبم را بیشتر از درد سوزن به درد آورد.

مایعی که شاید درون لوله ای بلورین واقع شده بود و از طرق سوزنی به بدنم راه یافته بود به‌آرامی دنیایم را تاریک‌تر کرد، و صدای آراد که در گوشم

می‌پیچید، آخرین چیزی بود که حس کردم، پیش از آنکه بیهوشی عمیق مرا در بر گیرد.

فصل سوم

پازل ناتمام

ناگهان متوجه شد که صفحه‌ای که در دست داشت، آخرین صفحه باقی مانده است. کتاب ناقص نبود، بلکه گویی کسی بی‌رحمانه نیمی از صفحات آن را از جا کنده بود. به بید مجنون تکیه داد، درختی که خود نیز باری از اندوه را بر دوش می‌کشید. شاخه‌هایش خمیده و اندامش لرزان بود، درست مانند دست‌های او که از شدت سرما می‌لرزیدند.
کوهستان با سکوت سردش بر او سایه افکنده بود، اما ذهنش در هیاهوی افکار غرق بود.
احساس می‌کرد که ساعت‌ها در این دنیا نبوده است. چنان بود که روزگار مادرش را زندگی کرده بود، جای او را گرفته بود، و اکنون مأموریتی پیش پایش بود: کشف حقیقتی که کتاب در نیمه‌راه از او دریغ کرده بود.
آسمان تاریک وسیاه شده بود.کتاب را دوباره با دقت ورق زد. آخرین صفحه‌ی باقی‌مانده، نوشته‌ای بر خود داشت که به روشنی از مادرش نبود:
"م.ف: اگر تا اینجای داستان را خوانده‌ای، یعنی بیداری آغاز شده است. ادامه حقیقت را می‌خواهی؟ از پدربزرگت درباره م.ف بپرس. او راه را به تو نشان خواهد داد".
چشمانش روی کلمات میخکوب شد. م.ف... این نام چه معنایی داشت؟ چه کسی این پیام را برایش گذاشته بود؟ هنوز سؤالات زیادی بی‌پاسخ مانده بود و حالا باید با پدربزرگ روبه‌رو می‌شد.

ناگهان صدای افتادن سنگی از نزدیک توجه او را جلب کرد. نور مشعلی در تاریکی شب از دور به چشم می‌خورد، اما همین که نگاهش به سویش رفت، گویی محو شد. سایه‌ای از صاحب مشعل در مه شبانه دیده می‌شد: شال گردنی که با باد می‌رقصید، او را لو داد. داریان بود. مانند همیشه، شالی بر گردنش داشت که در باد تاب می‌خورد.
شاید او را دنبال کرده بود، یا شاید ناهید و فرهاد از او خواسته بودند تا مراقب

او باشد.
تارا از جای خود برخاست. تنه لرزان بید را با دست نوازش کرد و زیر لب گفت: "از تو ممنونم که سرپناه من شدی".
بوسه‌ای بر تنه‌اش زد و از آنجا دور شد. نمی‌دانست این درخت پیر چه رنجی کشیده است که چنین خمیده شده، اما آرزو کرد روزی بیاید که او نیز برای درختان دیگر قد علم کند. هرچند، در این گوشه تنهای کوهستان، درختی نبود که شاهدش باشد. شاید او به خلوت خود پناه برده بود، برای ریاضت، برای جدا شدن از این جهان.
کتاب را در دست گرفت و قدم در مسیر گذاشت. ردپای برف زیر نور مهتاب می‌درخشید و سکوت کوهستان تنها با صدای خفیف قدم‌هایش شکسته می‌شد.کوهستان مدتی بود که تغییر اخلاق داده بود شاید ماسکی بر روی صورتش گذاشته بود و بارش و باد را از خود دور کرده بود. نگاهش به نور مشعل داریان بود که حالا صدها متر دورتر از او پیش می‌رفت.

مشعلی که با کم‌ترین وزش باد کوهستان ممکن بود خاموش شود.
کتاب، اگرچه سبک و قابل حمل به نظر می‌رسید، اما باری سنگین بر دلش بود. همواره به مادرش و سرگذشت نیمه کاره اش می اندیشید، اما این بار نه فقط به‌خاطر دلتنگی. چیزی درونش می‌جوشید، چیزی میان خشم و اندوه.با غمی که در جای گرفته بود ، می گفت: چگونه می توانست این‌قدر ساده‌لوح باشد و به این آدم‌ها اعتماد کند؟ مگر انسان‌ها را نمی‌شناخت؟ اما نه، شاید او آن‌ها را بهتر از من می‌شناخت. شاید همین شناخت عمیق بود که او را به مهربانی وسادگی نسبت به نوع بشر واداشته بود.

اما چه بهایی برای این مهربانی پرداخته بود؟ این سؤال مانند زهر در ذهنش جاری بود. هر لحظه که به او فکر می‌کرد، احساس می‌کرد گلویش تنگ‌تر

می‌شود.گویی چیزی سنگین و غیرقابل تحمل درون سینه‌اش در حال انفجار بود.
نمی‌توانست او را قضاوت کند. فقط خدا می‌دانست که چه دردهایی در زندگی‌اش کشیده بود. اما همین ندانستن، همین ناتوانی در فهمیدن حقیقت، خود عذابی بزرگ‌تر بود. آیا او می‌خواست که او نیز این بار را به دوش بکشد؟ آیا می‌خواست او این کتاب را بخواند تا زخمش بر او نیز منتقل شود؟
پاهایش در برف می‌لغزید، اما نمی‌ایستاد. گویی این درد او را به جلو می‌راند، اما نه به سوی آرامش. هر گامی که برمی‌داشت، غمی تازه در قلبش رخنه می‌کرد.مشعل با وزش باد خاموش شد. حتی باد کوهستان، که تا پیش از این او را به زندگی امیدوار می‌کرد، حالا فقط زوزه‌ای سرد و بی‌روح بود.

چشمانش را که باز کرد، کلبه‌ها روبه‌رویش بودند. آن‌قدر در افکار خود غرق شده بود که نفهمید چگونه به اینجا رسیده بود .مشعل توانسته بود تا رسیدن به هدف مقاومت کند ، هر چند در برابر باد تاب نیاورد...
داریان، با مشعلی خاموش در دست، بیرون از کلبه ایستاده بود. کلاهی پوستی بر سرش بود. کلاهی از پوست حیوانی بر سر داشت که لبه‌هایش تا نیمه‌ی گوش‌هایش را می‌پوشاند. شلواری نمدی و دم‌پا گشاد، ساق‌هایش را چون دود از تنور بیرون‌زده در بر گرفته بود. قبایی بلند تا زانو، با جلیقه‌ای پشمی و سرخ‌رنگ که روی آن انداخته بود، پیکر کمی درشتش را به شمایل مردان کوهستان شبیه می‌کرد. چهره‌اش سرد و بی‌روح به نظر می‌رسید. شال گردن او همچنان با باد به تکان خوردن مشغول بود، گویی فریاد می‌زد: "رهایم کن! بگذار با باد بروم". از پنجره کلبه، ناهید و فرهاد به آن‌ها نگاه می‌کردند. گویی منتظر بودند تا وارد کلبه شود و چیزی بگوید.

داریان با صدایی لرزان و بینی سرخ‌شده که از سرما می‌آمد ، گفت:

"تا کی می‌خواهی همان‌جا بایستی، دختر؟ انگار با سرما یکی شده‌ای؛ نه تنها سرما تو را نمی‌خورد، بلکه تو او را می‌بلعی! اکنون که تصمیم گرفته‌ای خودت را پیدا کنی، پس اولین قدم را بردار و در کلبه را باز کن. ولی یادت باشد، همین که وارد شدی، دیگر این تو بمیری‌ها از آن تو بمیری‌ها نیست. اگر روزی مقابل هم ایستادیم، نگی نگفتی"!

حرف‌هایش چندان تعجب تارا را برنینگیخت. شاید، رفتار اخیرش بود که او را به بی اهمیتی واداشته بود. این اواخر تغییری در داریان مشاهده می‌کرد که خود او نیز در این سال‌ها تجربه کرده بود. اما تغییرات او و داریان زمین تا آسمان با هم فرق داشت. داریان همیشه از پیشوایی مهربان و کتابی حرف می‌زد، از چیزی که او هیچ‌وقت نمی‌توانست به آن اعتماد کند.

نگاهی به داریان نینداخت. گویی نیرویی که مادرش در عمق وجودش به یادگار گذاشته بود، او را به پیش‌روی وامی‌داشت. دستگیره کهنه در را محکم در دست گرفت و در کلبه را گشود. پیدا کردن خود، رؤیایی بود که به دنبالش می‌دوید، و کشف حقیقت، هدفی بلندتر و پرمعناتر. در این مسیر، جایگاه داریان چه بود؟ هیچ.

هنگامی که وارد کلبه شد، فرهاد و ناهید از پنجره‌ای که به بیرون خیره شده بودند، پرده را کشیدند و به کنار شومینه رفتند. روی صندلی‌های چوبی نشستند، اما چیزی در چهره‌شان بود که نشان می‌داد برای لحظه‌ای از چیزی شرمنده‌اند. ناهید، طبق عادت همیشگی‌اش، چپق قدیمی خود را که با سنگ‌های قیمتی تزئین شده بود از جیب بیرون آورد و دستمالی که نزدیک

شومینه بود را برداشت و به تمیز کردن آن پرداخت.
چند لحظه‌ای بعد، داریان وارد کلبه شد. در حال درآوردن روپوش و شالش بود تا به سوی آنان بیاید و در کنارشان بنشیند. اما مادرش ناهید با صدای آرامی گفت:
فرزندم، من و فرهاد صحبتی کوتاه با تارا داریم. لطفاً چند دقیقه به کلبه خودمان برو...
در همان لحظه که از تمیزی چپق خود مطمئن شد، نگاهی به نی بلند چپقش انداخت تا از باز بودنش مطمئن باشد. سپس دوباره گفت:
هنوز که اینجایی داریان! برو، برو ...
چهره داریان نشان می‌داد که گویا صحبت مهمی را از دست می‌دهد. در کلبه را باز کرد و با بی‌حوصلگی از کلبه خارج شد.
به نظر می‌رسید که نزدیک نیمه شب بود. زیرا ناهید که معمولاً زود می‌خوابید، خمیازه‌ای بلند کشید.

کلبه، چون همیشه، آرام و بی‌صدا بود؛ خانه‌ای امن، که سوز یخبندان را از خود جدا کرده بود.
پرده‌های خاکی‌رنگ، پنجره را از سفیدی بیرون جدا کرده بودند.
نمد فرش، با نقوش و رنگ‌های ساده‌اش، روی کف اتاق پهن بود و بی‌صدا خودنمایی می‌کرد.
این‌بار، به‌جای چراغ نفتی، شمعی با نوری لرزان و گرم، در جاشمعدانی‌ها روشن بود.
سقف شیروانی مثل همیشه ساده و دل‌انگیز بود، و شومینه، دود آتش را آرام از دل کلبه بیرون می‌فرستاد.
اتاق تارا، در زیر شیروانی، تاریک بود و اتاق فرهاد کمی روشن‌تر.
پذیرایی کوچک کلبه نیز نه آن‌قدر روشن بود که چشم را بزند، و نه آن‌قدر

تاریک که چهره‌ها در آن گم شوند.
در گوشه‌ای، کرسی و لحافی قرار داشت که گاهی شب‌های خاص، تارا،
فرهاد، ناهید و داریان را دور هم جمع می‌کرد؛
و گاه، شب‌ها را در گرمای آن می‌گذراندند.

فرهاد دستش را زیر چانه‌اش گذاشت. نگاهی با تحمل ـ یا شاید با خودداری ـ به ناهید انداخت و گفت:

حتی در مهم‌ترین لحظات هم باید این آشغال را از جیبت دربیاوری و مهیا برای چپق کشیدن شوی؟

ناهید با نگاهی خسته و بی‌حوصله پاسخ داد:
برو بابا، پیرمرد! مگر آدم چقدر قرار است عمر کند؟ این چپق در حین صحبت می‌تواند به من کمک کند. تازه، تارا ارزش یک چپق کشیدن را برای من دارد. طعم یک چپق در چنین صحبت‌هایی بسیار عالی است.
سپس تنباکویی را از جیبش بیرون آورد و سر چپق را از تنباکو پر کرد. کبریت کهنه‌ای که کنار شومینه بود برداشت و به آتش شومینه زد تا آن را روشن کند و به آرامی سطح تنباکو را گرم کرده و شروع به کشیدن چپق خود کرد.
فرهاد با کمی خشم زیر لب گفت: آه، ای خدا! فکر می‌کنم این زن حتی در حال مرگ هم تنها هوس چپق کشیدن کند .
به سقف کلبه نگاه کرد، لحظه‌ای سکوت کرد و کمی خندید، به‌آرامی گفت:
چه فکر کرده‌ای؟ شاید مرگ را مزه‌دار کند... گرچه دلم نمی‌خواهد دود را کنار خودم داشته باشم، اما چه کنم؟ دوست نیست ...

تارا نگاهی معنادار به هر دوی آن‌ها انداخت. نگاهی که می‌گفت دیگر بس است، وقت آن رسیده بود که مطالب مهمی گفته شود. در دل او، همان لحظه، چیزی شکسته و تغییر کرده بود. احساس می‌کرد که دیگر هیچ راه برگشتی ندارد.

کتاب را باز کرد و شتابان به صفحه آخر گذر کرد. دستش لرزید و با صدایی بلند گفت:
لطفاً اگر مسخره‌بازی‌ها و حرف‌های بی‌موردتان تمام شده است، گوش کنید: در صفحه آخر کتاب، شخصی که خود را م.ف معرفی می‌کند می‌گوید: اگر تا اینجای داستان را خوانده‌ای، یعنی بیداری آغاز شده است. ادامه حقیقت را می‌خواهی؟ از پدربزرگت درباره م.ف بپرس. او راه را به تو نشان خواهد داد .
لحظه‌ای سکوت برقرار شد. چهره‌های فرهاد و ناهید به وضوح تغییر کرد، گویی همه چیز به یکباره سنگین شد. ناهید چپقش را به دهان گرفت، اما دودش را به شکلی متفاوت از همیشه بیرون فرستاد، گویی در پی یافتن جوابی برای این حقیقت تازه بود.
فرهاد از جای خود برخاست و به سوی پنجره رفت. کمی از پرده را کشید و گفت: این کوهستان دمدمی‌مزاج، واقعاً که لحظه‌ای آرام نمی‌شود. دوباره شروع به باریدن کرده! سپس به سوی او آمد، کتاب را از دستش گرفت و دوباره روی همان صندلی نشست. به کتاب نگاهی انداخت و با صدایی شکاک گفت:
ناهید، آیا این کتاب بیشتر از این مقدار صفحه نداشت؟

ناهید کنجکاوانه نی چپق را از دهانش خارج کرد و به کتاب نگریست. سپس گفت: وقتی که کتاب را کنار درخت دفن می‌کردم، بیشتر از این‌ها صفحه داشت. مشخص است که کسی عمداً صفحات آن را کنده و با خود برده

است! دوباره چپق را در گوشه دهانش گذاشت و کمی از آن را با تنفسی آرام کشید، سپس چپق را از دهان خارج کرده و دود را به سوی فرهاد فوت کرد، بعد ادامه داد: «هر دوی ما هم می‌دانیم که این کار کیست! درست نمی‌گویم، جناب فرهاد فرهمند؟

تارا به فرهاد نگریست و منتظر بود که پاسخی از او بشنود. در چشمانش، تنش و رازهایی نهفته بود که همچنان سرکوب شده بودند.
فرهاد نگاهش را به آتش درون شومینه دوخت و به آرامی، با صدای کم‌حجم اما پر از بار معنایی، نامی آشنا را بر زبان آورد:
مهران... مهران فرهمند، خواهر مایسا و فرزند کوچک من.

سپس با تردید اضافه کرد: بله، بله، حتماً کار اوست. کار کس دیگری نمی‌تواند باشد .
گویی افکارش در ذهنش به سرعت می‌چرخید و ناخودآگاه سخنانی که از دلش بیرون می‌ریخت، جزئی از حقیقتی پنهان به نظر می‌آمد.
با شتاب به آنها گفت: اگر این کتاب هیچ‌وقت به دستم نمی‌رسید، مطمئناً هرگز نمی‌فهمیدم که یک دایی هم در این دنیا دارم.
ناهید که قصد داشت چیزی بگوید چپقش را در دست گرفت، با شرمندگی لب باز کرد، اما هنوز سخن از دهانش بیرون نیامده بود که سخنش را قطع کرد و با نگاهی تیز و مستقیم به آنها گفت: فقط به من بگویید، اکنون او کجاست؟ در کجا به سر می‌برد؟ آیا اصلاً هنوز زندگی در جسم او جریان دارد؟
فرهاد با لحنی بی‌مهابا گفت:
در روستایی فقیرنشین به نام هِرَند. در ۵/۵ فرسخی ایلوند، معبدی باستانی وجود دارد که هنوز یک خادم پیر به آن رسیدگی می‌کند. خادمی که می‌گویم گوژپشت و خمیده است، مویی روی سر ندارد و ریشی هم در محاسن او دیده

نمی‌شود. نامش کایلاش است. او مرا می‌شناسد. خود را به او معرفی کن و بگو که از طرف چه کسی آمده‌ای. او تو را به سوی مهران هدایت خواهد کرد.

ناهید با چشمانی پر از نگرانی و صدایی که از شدت خشم لرزید، چپق خود را به کناری انداخت و به سوی فرهاد برگشت:
"پیرمرد! چرا نشانی مهران را به او می‌دهی؟ آیا نمی‌بینی که این راه، خطرات زیادی در پی دارد؟ می‌خواهی یادگار مایسا را در دل خطر بیندازی؟"
فرهاد دیگر سخنی نگفت، چشمانش غمگین به نظر می‌رسید. پس از نگاهی با تامل به هر دوی آن‌ها بلند شد، کتاب را از دست ناهید گرفت و نگاهی به این معنا به تارا کرد که آیا می‌تواند این کتاب را با خود ببرد؟
با تکان دادن سر، پاسخ مثبت را به او داد.

آه! انسان‌ها وقتی بچه‌دار می‌شوند، دیگر برای خود اهمیتی قائل نمی‌شوند. تمام هوش و حواسشان در فرزند خود محو می‌شود، البته اگر واقعاً ذات پدری و مادری داشته باشند.

فرهاد با پاهای لرزان به سوی اتاق خود روانه شد، گویا دوباره داغ دلش زنده شده بود.

با رفتن فرهاد، مایسا دوباره در ذهن تارا تداعی شد. دستش به گردنبند مادری که از او به یادگار داشت خورد و احساس کرد که او را چون کودکی نزدیک خود احساس می‌کند که از پنجره، بیرون ایستاده و به او می‌نگرد. گویی آن بچه تنها که رها شده بود، هم اکنون پیش او بود.تارا زیر لب زمزمه کرد:

"مایسا، تو رو پیدا می‌کنم... هر جای این دنیا که باشی... و وقتی که تو را پیدا کردم،قول میدهم داستان تو را برای همه در هر شهر و دیاری جار بزنم تا اینگونه در تنهایی نمانی".

با باز کردن در کلبه، سرمای سنگینی به درون کلبه چون مهمانی ناخوانده وارد شد.

می‌خواست که به سوی هرند چون پرستویی پرواز کند، اما مگر بدون دانستن مسیر می‌شد؟
چگونه می‌خواست تا آن روستا برود؟

او دنیای دیگری جز کوهستان نمی‌شناخت. ناهید هنوز روی صندلی مثل مجسمه‌ای اندوهگین ساکن بود، گویی نمی‌توانست از جای خود بلند شود. او با خود فکر کرد که ناهید حتماً بیرون از این کوهستان هم بوده است؛ نمی‌شد که همیشه در اینجا زندگی کرده باشد.

با صدای پر از عزم و اراده، او به ناهید گفت: چگونه می‌توانم به هرند برسم؟

ناهید که همچنان ساکت بود، نگاهش را از زمین برداشت و به او دوخت. چند لحظه‌ای سکوت حاکم شد. سپس با صدای آرام و کمی لرزان گفت: آیا دلیل قانع‌کننده‌ای برای من داری؟

او با جملاتی محکم پاسخ داد: ناهید، برای اینکه واقعیت را از من مخفی کنی تو چه دلیل قانع‌کننده‌ای داشتی؟ دلیل من مشخص است. من مانند شما زانوی غم و ماتم بغل نمی‌کنم. حتی اگر لازم باشد به درون تاریکی می‌روم. من از واقعیت فرار نمی‌کنم.

انتظار جان‌فرسای او برای پاسخ ناهید ادامه داشت.

در نهایت، ناهید آهی کشید و به آرامی گفت: باید از کوهستان به سمت جنوب بروی. از سمت کلبه‌های ما باید تا می‌توانی به سمت پایین حرکت کنی و از دامنه کوه بگذری، تا اینکه به جاده‌ای بسیار خلوت برسی که هیچ‌چیز در آن حوالی دیده نمی‌شود. این جاده یک جاده قدیمی است. وقتی که به پایین برسی، همه‌چیز گویا خواهد شد. در نزدیکی جاده، تابلویی چوبی از یک درخت کشیده آویزان است. باید مسیری که از کنار درخت می‌گذرد را نشان کنی و از همان مسیر آنقدر راه را ادامه بدهی تا به درخت خشکیده‌ای دیگر با تابلوی آویزان دیگر برسی. در آنجا می‌توانی ببینی که جاده به دو راه تقسیم می‌شود. یکی خاکی و خشکیده و دیگری پر از درخت‌ها و مناطق زیبا. یادت باشد که باید از راه خاکی گذر کنی. آن راه تو را به سوی هرند هدایت خواهد کرد.
او از ناهید تشکر کرد و قدم به بیرون از کلبه گذاشت. در کلبه را بدون اینکه ببندد رها کرد، گویی سرما را در آغوش می‌کشید. راه طولانی بود و او نمی‌توانست به تنهایی از پس آن برآید. اندیشید و تنها یک موجود به ذهنش رسید که می‌توانست در این سفر کمکش کند: اسبی به نام شبدیز.

شبدیز هم‌سن و سال او بود، چرا که هنگام تولدش، کسی او را به‌عنوان هدیه‌ای آغازین به او داده بود. اما چه کسی بود؟ نمی‌دانست، شاید روزی حقیقت این ماجرا آشکار می‌شد.

به سوی چپر رفت. کوهستان با برف آغشته بود و باران که پس از نرمی و آرامش خود به پایان رسیده بود، اکنون به‌آرامی نم‌نم بر زمین می‌ریخت. هوا بوی تازگی می‌داد، اما سرمای آن تا عمق جان نفوذ می‌کرد.

همان لحظه که در چپر را گشود، شبدیز به سوی او حرکت کرد. اسب با چشمان درخشانش به او نگریست و پوزه‌اش را به گونه‌اش کشید. یال پرپشتش بر صورتش افتاد، گویی می‌دانست که این سفر برای هر دوی آنها حیاتی است. شاید شبدیز به خوبی حس می‌کرد که چه دردی در دل او نهفته است.

برای شبدیز نیازی به افسار نبود. آنقدر با هم اخت بودند که هر کجا می‌خواستند، یکدیگر را درک می‌کردند. همدیگر را به خوبی می‌شناختند.

او شبدیز را به بیرون از چپر آورد. اسب از اینکه مدتی بود نمی‌توانست پرواز کند، خسته به نظر می‌رسید، با شوق به حرکت در آمد. تارا زین کهنه و پلاسیده را از چپر برداشت و بر روی شبدیز انداخت. اگرچه زین قدیمی و فرسوده بود، اما هنوز قابل استفاده بود.

پس از آن، بر شبدیز سوار شد و آماده شد تا سفر خود را آغاز کند.

ناهید با چشمان اشک‌آلود به سوی او دوید. موهایش در باد سرد کوهستانی به‌هم ریخته و مانند شاخه‌های درخت بید در دستان ناپیدای باد به هر جهت روانه بودند. دستانش که از سرما می‌لرزید، بسته‌ای کوچک را به او داد که در پارچه‌ای به رنگ آبی تیره پیچیده شده بود. با صدایی که هم مهربانی و هم نگرانی در آن موج می‌زد، گفت: بدون غذا که نمی‌توانی تا هرند بروی،دختر جان!

او دستی بر گردن شبدیز کشید تا اسب آرام بایستد و بتواند پیاده شود. از زین پایین آمد و با گام‌های سریع به سوی ناهید شتافت. بازوانش را گشود و ناهید را در آغوش گرفت. صدایش پر از احساس بود: "از اینکه در این سال‌ها

مثل مادرم برای من مادری کردی، از تو ممنونم. وقتی بیمار می‌شدم یا دل‌زده و افسرده بودم، تو و فرهاد مثل پدر و مادری نگران، در میان طوفان درد با من دست‌وپا می‌زدید. هر شب، از پشت پنجره با خود می‌گفتم: من جز یک انسان تنها چه چیزی می‌توانم باشم؟ اما نمی‌دیدم... چشم‌ها و گوش‌هایم بسته بودند به حقیقتی که دو انسان بزرگ‌دل همیشه در کنارم زندگی می‌کنند. ناهید، لطفاً خودت را ناراحت نکن. می‌دانم شما هر دو فقط برای این‌که من در تاب و تب رنج نیفتم، این حقایق دردناک را از من پنهان کردید. ناهید جان، دیگر نگران نباش.

ناهید به آرامی سرش را تکان داد، و برای لحظه‌ای گویی سنگینی دنیای او به‌تمامی بر دوش‌هایش افتاده بود، اما در همان لحظه هم سرش را بالا گرفت و لبخندی کوچک و غمگین زد.

با سختی خود را از آغوش ناهید جدا کرد. مشخص بود که او نمی‌خواست او را از این کوهستان کوچک بدرقه کند، اما چه کاری از دست او برمی‌آمد؟ این راهی بود که خود انتخاب کرده بود و حتی مرگ هم نمی‌توانست جلوی او را بگیرد.

ناهید با چشمانی پر از اشک، لبخندی بر لبانش جاری کرد و گفت: "حتماً آن دختر بچه زباله‌جمع‌کن، با موهای شلخته‌اش، از هر دیاری که باشد، به تو افتخار خواهد کرد".

سوار شبدیز شد و اسب با گام‌هایی آرام حرکت را آغاز کرد. کمی که از کلبه دور شد، صدایی اندوهناک از ناهید برخاست؛ صدایی که کوهستان با پژواکی رساتر آن را به گوشش رساند: "تارا عزیزم... لطفاً زنده برگرد".

از دور، صدای سوزناک سه‌تار فرهاد را به سختی می‌شنید؛ هرچند که این صدا در دل فاصله، دور و محو به نظر می‌رسید. اشک در چشمانش حلقه زد و این صداها بدرقه راه او شدند. صدای ناهید و نوای سه‌تار فرهاد، آخرین آوایی بودند که از این کوهستان با خود برد.

فصل چهارم

مسافر

با صدای یورتمه شبدیز، به خود آمد. غرق در افکار و خیال‌ها بود و حتی متوجه نشده بود که اطرافش تغییر کرده است. زمین پوشیده از برف کم‌کم جای خود را به خاک داده بود و صدای خرچ‌خرچ برف زیر سم‌ها به آرامی به صدای خش‌خش خاکی تبدیل شد. هر گام شبدیز، بر روی خاک سخت، طنین مخصوص به خود را داشت.

پشت سرشان درختانی خشکیده اما بلند ایستاده بودند، انگار به انتظار بهار روزها و شب‌ها را می‌گذرانده‌اند. بهار گاهی به آن‌ها نظری می‌انداخت، اما همیشه از آن‌ها عبور می‌کرد، بی‌رحمانه آنان را به سرمای بی‌پایان می‌سپرد. گویی این درختان بی‌چاره، زخمی دوباره از گذر زمان می‌خوردند، و شاید بهتر بود که بهار هرگز نمی‌آمد، چرا که این آمدن و رفتن‌ها تنها درد بیشتر برای آن‌ها به همراه داشت.

اما جلوتر، درختانی سرسبز و شاداب در انتظارشان بودند. گویی بهار هرگز آن‌ها را ترک نکرده بود. برگ‌ها در نسیم به حرکت درآمده بودند و شاخه‌ها با شادابی در حرکت بودند. این درختان به‌گونه‌ای در برابر سرمای کوهستان ایستاده بودند که گویی هیچ‌گاه از بهار جدا نشده‌اند. آنها با بهار پیمان بسته بودند، پیمانی که آن‌ها را همیشه در سایه‌ی نشاط و زندگی نگه می‌داشت.

چه تفاوت عمیقی! درختان پشت سر در سکوت و رنج بی‌پایان بودند و درختان پیش رو در سرزندگی و شادی. اما آنها که در آن لحظه با قدم‌هایی مصمم پیش می‌رفتند، نه به آوای پرندگان شاد گوش سپردند و نه آبی از رودخانه‌هایی که در کنار درختان جاری بود، نوشیدند. آنها ترجیح می‌دادند در کنار درختان خشکیده و بی‌صدا بمانند.

همان درختان بی ریا...

آنها از درختانی که با غرور و سرزندگی در برابرشان ایستاده بودند، گذشتند و به سرعت از میان آنها عبور کردند. دل به سختی و مسیری که در پیش داشتند، دادند و وارد جاده‌ای قدیمی و سوت‌وکور شدند. جاده‌ای که هیچ‌گاه صدای سم اسبی یا چرخ کالسکه ای را نشنیده بود و ترک‌هایش، نشانه‌هایی از سکوت طولانی‌مدت آن بودند. مثل اینکه درختان سرسبز و زیبای مسیر، خواسته بودند که تارا و شبدیز مسیر را گم کنند و به این جاده قدیمی نرسند، اما آنها بر خلاف خواست آن‌ها، راه خود را ادامه دادند.

در میان جاده، بوی ناخوشایند و زننده‌ای به مشامش رسید. از سر کنجکاوی، شبدیز را به جهتی که بو شدت بیشتری داشت هدایت کرد. اطراف جاده، برعکس مسیرهای پیشین، درختان کمتر و پراکنده دیده می شد. در میان زمین‌هایی متروک، بقایای کثافاتی که سال‌ها پیش رها شده بودند، به‌وضوح دیده می‌شدند. او با خود فکر کرد که خوشبختانه پای این انسان‌ها هنوز به کوهستان آنها نرسیده بود.

به منبع بو نزدیک‌تر که شدند، با چشمان خود جسد سگی را دید که در حال تجزیه بود. کرم‌ها و حشرات، بی‌وقفه بر سر این جسد مهمانی گرفته بودند. در دلش گفت: روزی هم همین حشرات بر جسد من ضیافت برپا خواهند کرد. نه فقط او، بلکه هیچ‌کس از این قانون مستثنی نیست. این است کار طبیعت؛ اضافات باید به خاک بازگردند.

ناگهان سرش به تخته چوبی بزرگی برخورد کرد و لحظه‌ای دردی تیز در سرش پخش شد که برای چند ثانیه او را از افکارش بیرون کشید. شبدیز را به عقب

هدایت کرد و با دقت بیشتری به جلو نگریست. درختی بود با تابلویی که جسد سگ، گویی درست زیر آن منزل کرده بود. او با خود فکر کرد: خدایا... چگونه متوجه این تابلو و این درخت نشده بود؟

به لطف راهنمایی آن سگ، او مسیر را درست پیموده بود. بی‌دلیل نبود که قرن‌هاست سگ‌ها دوستان نزدیک انسان‌ها بوده‌اند؛ گویی نشانی از وفاداری و خرد در نگاهشان پنهان است. اکنون تنها کافی بود جهت تابلو را پیش بگیرد. هرچند عجیب بود که چرا روی تابلو هیچ نقش یا نوشته‌ای دیده نمی‌شد. شاید راز این تابلو در این بود که انسان باید معنا را درون خود پیدا می‌کرد، نه در کلمات.

فرسنگ‌ها راه پیش رو داشت تا به هرند برسد، اما به نظر می‌رسید تاکنون بخشی از این مسیر طولانی را پشت سر گذاشته بود. پیش از آنکه ادامه دهد، شبدیز باید کمی استراحت می‌کرد و او هم فرصتی برای تجدید قوا می‌یافت. چند قدم از درخت فاصله گرفت و از پشت زین کهنه شبدیز، بسته‌ای را که همراه داشت برداشت. پارچه‌ی آبی‌رنگی که دور بسته پیچیده شده بود، به آرامی باز کرد. محتویات بسته ساده اما کافی بود: یک مشک کوچک آب، مقداری گوشت خشک‌شده، کمی حبوبات پخته و چند سکه‌ی فلزی که با صدای خفیفشان کنار هم افتاده بودند.

مشک آب را برداشت و جرعه‌ای از آن نوشید. آب خنک، گویی تمام خستگی را از جانش می‌شست. مشک را به سوی شبدیز برد و او نیز با ولع از آن نوشید. نوشیدن آب بعد از تشنگی، لذتی وصف‌ناپذیر بود. شبدیز را آزاد گذاشت تا در اطراف به چرا مشغول شود. هرچند سبزی چمن در اینجا اندک

بود، اما برای رفع گرسنگی او کافی به نظر می‌رسید. خود نیز تکه‌ای از گوشت خشک‌شده را جوید و مزه‌ی شور و دودی آن، حس زندگی را به او بازگرداند.

خورشید، گویی پس از خوابی طولانی، با آرامش از پشت ابر ها سر برمی‌آورد. نور گرم و طلایی‌اش زمین سرد و خاموش را به تدریج بیدار می‌کرد. تارا توانسته بود پس از مدت ها دوباره با ،آفتاب گرم ملاقات کند و کمی زیر آن دراز بکشد. هنگامی که خستگی از تنش زدوده شد، بلند شد و آماده‌ی حرکت شد. شبدیز را آرام نوازش کرد و دستی بر یالش کشید و به آرامی سوار بر دوشش شد. لحظه‌ای به اطراف نگاه کرد و از اعماق وجودش دانست که این سفر، اولین،آخرین و تنها هدف اوست.

در طول راه، تنها درختانی کوتاه و کم‌تعداد و پسماند های قدیمی به چشم می‌خوردند. گاهی حتی صدها خاکروبه نمایان می‌شد و تعداد درختان به صفر می‌رسید. فقط فضایی خالی و خاک‌آلود در چشم‌ها می‌افتاد که با خار و خاشاک پوشیده شده بود.

هرچه بیشتر به حرکت و تاختن ادامه می‌داد، این منظره غم‌انگیز بیشتر و بیشتر نمایان می‌شد. خورشید بر فراز آن می‌درخشید. گاهی سگانی دیده می‌شدند که از شدت گرسنگی و ضعف، سنگی را در دهان گرفته و می‌جویدند. در آسمان، کرکس‌هایی بر فراز این جاده پرسه می‌زدند، منتظر لاشه‌ای تازه که گویی هدیه‌ای از سوی همین سگ‌های درمانده برای آن‌ها بود. چرا هیچ‌کس به این جاده‌ی غم‌انگیز توجهی نداشت؟

ایلران واقعاً کشور عجیبی بود. شاید به این دلیل عجیب به نظر می‌رسید که کشوری چهار فصل بود. در این مسیر طولانی، درختی دیگر نظرش را جلب

کرد که باعث می‌شد جاده به دو قسمت مساوی تقسیم شود. درخت از سمت چپ بسیار سرسبز و گل‌گون به نظر می‌رسید و از سمت راست چون پیری خشکیده و فرتوت بود.

در آسمان بخش سرسبز درخت، آسمانی صاف و دلربا خودنمایی می‌کرد و بوهایی اغواگر از آن به مشام می‌رسید. اما وقتی به سوی آسمان بخش خشکیده درخت نگاه می‌کرد، آسمان پر از ابرهای سیاه بود که هر لحظه ممکن بود شروع به خروشیدن کنند و زمین را به آتش بکشند.

در سمت راست درخت، تابلویی مانند تابلوی پیشین آویزان بود که طنابش از یک سمت پاره شده بود و چیزی نمانده بود که تابلو به‌طور کامل سقوط کند و سال‌ها خاطرات خاک‌آلودش را به فراموشی بسپارد. مشخص بود که باید به کدام مسیر وارد شود تا به هرند برسد، و آن مسیر چیزی نبود جز مسیری که به بخش خشکیده درخت نشان می‌داد؛ مسیری که جلوتر به خاکی ختم می‌شد، درست همان‌طور که ناهید گفته بود.

انتظار ابرهای خروشان را نداشت... همیشه این ابرهای سیاه و خروشان که زمین را با سایه خود همچون پدری پوشش می‌دادند، ترجیح می‌داد به اینکه هیچ سایه‌ای بالای سرش نباشد. این ابرها همان سایه‌هایی بودند که همیشه می‌خواست بالای سرش باشند تا از آفتاب که گاهی برای او نفرت‌انگیز می شد در امان بماند.

شبدیز که می‌توانست حدس بزند قصد دارد به کدام سو برود، خود به سوی راست پیچید و صدای سم‌هایش در گوشش به رفت و آمدی دل‌نواز تبدیل شد. هنوز کمی از راه نرفته بودند که صدایی باعث شد به عقب برگردد.

از شبدیز به آرامی پیاده شد و به سمت درخت بازگشت... همان تابلوی چشم انتظار بود. تابلو به‌طور کامل سقوط کرده بود و بر دامان خاک افتاده بود. پس از سال‌ها، کسی توانسته بود با او ملاقاتی بهاری در پاییز داشته باشد... حال که تابلو به هدف خود رسیده بود، دیگر دلیلی برای پابرجا بودن نداشت.

فصل پنجم

معراج درون

پس از گذراندن فاصله‌های طولانی، شبدیز قیرگون، هروله‌وار بر روی خاک سخت‌شده جاده می‌جنبید. گویی در هر گامی، میان اشتیاق و تردید گرفتار آمده بود؛ هم مشتاق رسیدن به مقصد بود و هم چنان بود که دلش نمی‌خواست به پایان این راه برسد.

از ابرهایی که سایه‌ای بر بالای سرش گسترده بودند، بارانی می‌خواست تا با خاک در آمیخته و بوی طراوت آن پس از باران به مشامش برسد. اما افسوس که ابرها در سکوت ماتم‌گرفته بودند و تنها به او و شبدیز که در حال حرکت بودند، می‌نگریستند.

در اینجا حتی خار و خاشاکی هم دیده نمی‌شد، تنها خاک بود و خاک... دیگر چیزی نمانده بود که به صحرایی تهی تبدیل شود. ای کاش انسان‌ها به جای تحمل انتظاری جان‌کاه برای یک ناجی، به تلاش برای تبدیل این صحراها به بهشت می‌پرداختند. اما نه، آن‌ها نمی‌خواستند. ترجیح می‌دادند در صحرای درونی خود، بی‌حرکت و بی‌هدف، باقی بمانند.

نسیمی که نه گرم بود و نه سرد، بر صورتش جاری می‌شد. ابرها، منطقه‌ای وسیع را در اختیار گرفته بودند و زمین را گویی در سایه‌ای تاریک فرو برده بودند. با چشمانش به سختی می‌توانست تپه‌ای خاکی و عظیم را در نیم فرسخی خود ببیند، تپه‌ای که شاید آن سویش، روستای هرند نام پنهان شده بود؛ روستایی که فرسخ‌ها پیمود تا شاید زنده به آن برسد.

مشک آب به آخرین قطرات خود رسیده بود و به خشکیدن نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد. شاید ناهید فراموش کرده بود که این مسیر، مسیری

طولانی است، یا شاید هم عمداً این مقدار کم را گذاشته بود تا او را وادار کند سریع‌تر به کوهستان بازگردد. از سوی دیگر، مغزش به‌خاطر این سفر طاقت‌فرسا و کم‌آبی، خواب عمیقی را طلب می‌کرد، اما اگر وسوسه‌های مغزش را می‌پذیرفت، احتمالاً تنها مرگ بود که در این بیابان او را می‌یافت.

هرچه بیشتر به جلو می‌شتافت، چشمانش سنگین‌تر و سنگین‌تر می‌شد. گویی هزاران سال بود که نخوابیده بود و اکنون باید همچون یک خرس به خواب زمستانی می‌رفت. در حالی که در حالتی میان خواب و بیداری، همچون خلسه‌ای عمیق قرار گرفته بود، تمام تلاش خود را می‌کرد تا خواب بر بیداری غلبه نکند. اما در نهایت، ندانسته و بدون هیچ کنترلی از سوی او، خواب بر جسم و جانش چیره شد. این همان است که می‌گویند: حادثه خبر نمی‌دهد

.

؟ :آهای دختر جوان! آیا خود را تسلیم مرگ کرده‌ای و در دل خاموشی فرو رفته‌ای یا هنوز برای بقا می‌جنگی؟ تا کی می‌خواهی در خواب غفلت بمانی؟ بیدار شو دخترک... بیدار شو! نگذار تلاش‌های این اسب زیبا، همچون شب تاریک، بی‌ثمر و بی‌فایده به هدر برود. این اسب عزیز تا اینجا استوار مانده است، تنها برای آنکه از تو محافظت کند.

چشمانش با مشقتی وصف‌ناپذیر باز می‌شد، گویی پرده‌ای سنگین از سایه‌ها بر آن‌ها افتاده بود. صدای کسی، ضعیف و لرزان، با تلاشی جان‌فرسا از میان تاریکی حنجره‌اش برمی‌خاست؛ صدایی که به‌سان آوای شکسته‌ای بود که

سالیان دراز در بند سکوت گرفتار شده بود.
عصای چوبینی، زبر و زمخت، با سری که به گرزی سنگین می‌مانست، پیوسته به آرامی به او اصابت می‌کرد. هر ضربه‌اش، مانند خنجری بی‌امان، خواب و بیداری را در هم می‌آمیخت و او را از ژرفای تاریک مرگ بیرون می‌کشید. در ذهن بیهوش خود گویی میگفت: لعنت... صاحب نجوا، با تمام وجود می‌خواهد مرا از چنگال بی‌رحم مرگ بازپس گیرد،مرگ هم که به سوی ما می آید بیخالمان نمی شوند.

با کورسویی از نور که به‌آهستگی در چشمانش جای می‌گرفت و تاریکی را به کناری می‌راند، توانست شخصی فرتوت و خمیده را در مقابل خود مشاهده کند. او چنان پیر و سالخورده به نظر می‌رسید که گویی از کوچه صدسالگی نیز گذشته و سایه‌ای از عمر طولانی بر وجودش نقش بسته بود.

جامه ای کهنه و زردرنگ بر تن داشت، به گونه‌ای که تنها سمت راست بالاتنه‌اش را پوشانده بود. گردنبندی بزرگ از جنس سنگ‌های قدیمی بر گردنش آویخته بود و دستبندی از مهره‌های گلی و خشک، با اندازه‌ای نسبتاً درشت، مچ‌های نحیفش را زینت داده بود.

در پشت پیرمرد، درختی بریده‌شده به چشم می‌خورد؛ درختی که روزگاری از تنه‌اش، بدن با جان او را قطع کرده بودند. آن هم درختی که به حیات هرند گره خورده بود. اما آن احمق‌ها، بی‌خبر از حقیقت، با تبر نادانی، ریشه‌های زندگی خود را نیز قطع کرده بودند. نمی‌دانستند که با بریدن این درخت، نه‌تنها به زمین، بلکه به خودشان ضربه می‌زنند، گویی که از زخم طبیعت، خون زندگی‌شان هم جاری شده باشد.

پیرمرد نه مویی بر سر داشت و نه ریشی که چهره‌اش را بپوشاند. چشمانش، که بر اثر نابینایی به سفیدی گراییده بودند، همچون دریچه‌هایی خاموش به دنیایی ناشناخته می‌مانستند.

سفیدی چشمانش زیبایی غریبی به او بخشیده بود، گویی همچون شاخه‌ای از تاک بود که زیر سنگینی خوشه‌هایش خمیده شده است. قامت خمیده و گودی کمرش، باری از سالیان طولانی زندگی را با خود به دوش می‌کشید.

چشمانش نابینایش به سوی آسمان خیره بود و بدنش روی خاک قرار گرفته بود. هنوز ابرهای سیاه در آسمان طوفانی به چشم می‌خوردند، بی‌تغییر و بی‌حرکت. گویی این آسمان، مانند یک پرده سنگین، منطقه وسیعی را در دستان خود حبس کرده بود و هیچ چیزی از آن نمی‌توانست فرار کند.

بعید نبود که از دیاری دورافتاده آمده باشد؛ شاید روزی تصمیم گرفته بود سرزمینی سرسبز را ترک کند و گام در سفری دور و بی‌پایان بگذارد. سفری نه به سوی زندگی، نه در پی حیاتی نو، بلکه به سوی دشتی بی‌انتها درون هر انسان. دشتی که می‌تواند همیشه روشن و سرزنده باشد یا در تاریکی عمیقی مدفون شده باشد. شاید هم، او پیرمردی تبعیدشده از سرزمینی دور بود... از جایی به نام ساتیارام.

در نزدیکی ابرهای سیاه، ابر کوچکی سفید و جداافتاده به چشم می‌خورد. گویی خود را از آن جمع تاریک جدا می‌دانست و با تمام توان، رنگ نشاط را بر خود حفظ کرده بود، همچنان که در برابر دنیای تاریک، خود را متفاوت می‌دید.
نور آسمان به آرامی به خواب می‌رفت و به تدریج آسمانی با رنگ‌های نرم و

مایل به صورتی به وجود می‌آورد، گویی جهان در سکوتی آرام و بی‌حرکت فرو می‌رفت.

هنگامی که پیرمرد زاهد با گوش‌های تیز خود متوجه شد که تارا بیدار شده است؛ از زمین برخاست، سلانه‌سلانه به سوی درخت بریده که شادی‌ای بر چهره‌اش نبود حرکت کرد و تنها در سکوت در کنارش نشست.

او مشک آبی را برداشت و شبدیز، اسبش، از شدت خستگی به خواب رفته بود. نگاهی کوتاه به او انداخت و دستی بر تنش کشید، سپس مشک را به لبانش نزدیک کرد و آب سرد را در بدنش جاری ساخت. احساس رضایت از رفع تشنگی در وجودش پیچید. می‌دانست که شبدیز نیز آب نوشیده است، چرا که پوزه‌اش از همیشه، شاداب‌تر می‌درخشید.

پس از آن، قدم‌هایی سست به سوی پیرمرد برداشت و کنار او نشست. همانند پیرمرد، چهار زانو بر زمین نشست و چشمانش را به سویی که پیرمرد نگاه کرده بود، دوخت. گویی یک روز دیگر را هم گذرانده بود زیرا ماه به آرامی از پشت ابرها ظاهر می‌شد،. نیمی از آن در تاریکی پنهان بود و به نظر می‌رسید زمانی که که خورشید از آسمان رفته بود، وظیفه نظارت بر شب به او سپرده شده بود. نسیم سردی در آسمان جاری بود و همچون نوازنده‌ای ماهر نغمه‌هایش را در فضا می‌پیچاند.

فضا همچنان سکوتی عمیق و بی‌حرکت داشت و هیچ گیاه یا روی سبزی در آنجا دیده نمی‌شد که قادر به برقراری ارتباط با انسان باشد. همه‌چیز در آنجا بی‌روح و خالی از زندگی بود. نگاهش به پیرمرد افتاد و متوجه شد که باوجود

نابینا بودن، پلک‌هایش بر چشمانش سنگین و بسته بودند. به نظر می‌رسید که پیرمرد می‌خواهد بگوید: طفاً مزاحم من نشوید.

با این حال، احساس کرد که شاید باید مانند کنه‌ای به او می‌چسبید تا از او سرنخ‌هایی برای شکستن سکوت بگیرد. پیرمرد آرام و بی‌حرکت به نظر می‌رسید، گویی که لحظاتی پیش از این به دنیای فانی آمده بود و اکنون دوباره به دنیای خود بازگشته بود.

دوست نداشت آرامش او را مختل کند، اما می‌دانست که در این دنیا نمی‌توان همیشه در سکوت و آرامش باقی ماند. زندگی، با تمام سختی‌هایش، اجازه نمی‌دهد که همه‌چیز همیشه در حالت ساکن و آرام بماند.

شاید برای پیرمرد، او تنها یک مشکل جدید بود که از دل خاک و شن سر برآورده بود، چون در آن لحظه، هیچ چیز غیر از سکوت و تردید در فضا جریان نداشت.

با کمی تردید، صدای خود را بلند کرد و به سوی پیرمرد چرخید. در دلش شک و پرسش‌های بی‌پاسخ موج می‌زد. دهانش به سخن گشود:
من کجا هستم؟ آیا مرده‌ام و اینجا جایی میان عالم پس از مرگ و زندگی است؟

اما پیرمرد هیچ واکنشی نشان نداد، نه یک کلمه، نه حتی یک حرکت کوچک. انگار در دنیای خودش غرق بود و هیچ توجهی به آنچه که در اطرافش می‌گذشت نداشت. احساس کرد که همچون مورچه‌ای کوچک است که تلاش می‌کند به قندی برسد، اما پیرمرد همانند مانعی بر سر راه او قرار گرفته است، مانعی که اجازه نمی‌دهد به آنچه که جستجو می‌کند دست یابد.

اکنون که چشم‌هایش باز شده بود، به ناگاه به حقیقتی تازه پی برد. آن انسانی که روبه‌رویش نشسته بود، دقیقاً ویژگی‌هایی را داشت که فرهاد در مورد کایلاش برایش تعریف کرده بود: بدون موی سر، گوژپشت، خمیده، بدون ریش... واقعاً چقدر بی‌حواس بود.

با شک و کنجکاوی، این بار بی‌وقفه پرسید:
آیا شما کایلاش هستید؟! کایلاش خادم را می‌گویم، که در هرند سکونت دارد. من از کوهستان می‌آیم و از طرف فر...

کایلاش با صدای آرام و بی‌دغدغه‌ای جواب داد:
دختر جان، آیا می‌شود لحظه‌ای امان بدهید؟

پس از این سخنان، دوباره پلک‌هایش را روی هم گذاشت و به دنیای خود بازگشت، بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید. این سکوت او باعث نگرانی‌اش شد؛ چرا که با انسانی عجیب و بی‌اهمیت به دنیا روبه‌رو شده بود. اگر او جای کایلاش بود، حتماً با همین دو پای خود، دو پای دیگر از آن عالم قرض می‌گرفت و فرار می‌کرد.

از نگاه به آسمان سخته شد و کمی خاک را بررسی کرد و پس از لحظه‌ای که در سکوت غرق شده بود، افکاری که در ذهنش می‌چرخید را بدون هیچ پردازش خاصی بازگو کرد:
راستش را بخواهید، فکر می‌کردم که یک معبد بسیار عظیم باستانی در اینجا واقع شده باشد!.

پیرمرد همچنان در سکوتی سنگین فرو رفته بود و هیچ واکنشی نشان نمی‌داد، گویی در دنیای دیگری غرق شده بود. صدایش، که به ندرت شنیده می‌شد، دوباره از حنجره‌اش بیرون آمد، آرام و پرابهام:

هست، و بله، بسیار هم عظیم است، اما شما نمی‌توانید او را ببینید، چرا که چشم دل خود را باز نکرده‌اید و با چشم دنیوی به اینجا می‌نگرید. باید این چشم دنیوی را کنار بگذارید تا بتوانید این معبد را نظاره کنید.

پرسید:
یعنی می‌گویید باید نابینا باشم و از بینایی چون شما رها باشم؟

پیرمرد با همان سکوت و آرامش همیشگی جواب داد:
خیر... خیر، من این را نگفتم.

پرسش‌ها یکی پس از دیگری به ذهنش می‌رسید و او نمی‌توانست در برابرشان مقاومت کند. با تردید اما با شوق بسیار ادامه داد:
پس منظور شما از اینکه باید با چشم دل بنگرم چیست؟

حس کنجکاوی‌اش بیشتر از همیشه برانگیخته شده بود. با یادآوری کلمات پدربزرگش که به او گفته بود "خدایان بسیاری در این دنیا وجود دارند که هر کدام پیروان خاص خود را دارند، پرسید:
آیا خدای ایلامین را می‌پرستید یا خدایی دیگر را؟

پیرمرد همچنان به سکوتش ادامه داد و هیچ پاسخی نداد. این سکوت سنگین، همچون یک دیوار در برابر او ایستاده بود، اما او که بی‌صبرانه منتظر

پاسخی بود، دوباره با شوق پرسید:
چرا سکوت کرده‌ای، زاهد؟

پیرمرد آرام و با چهره‌ای مملو از معنویت، کلماتش را یکی پس از دیگری مانند قطرات باران بر دل من می‌ریخت. صدایش همچنان آرام و پر از حکمت بود. دختر جوان این را به تو می‌گویم که در دنیای زمینی معبدی که حقیقتاً به او برسد وجود ندارد. آیا شما در جست و جوی او هستید؟

به شدت درگیر سخنانش شدم و پاسخی از عمق وجودم بیرون آمد:
شاید... در واقع، در اینجا بیشتر به دنبال حقیقتی گمشده از نزدیکم می‌گردم. اما خدا... خدا همیشه در ریشه‌های درونم چون آب روان می‌جوشد، و هر بار که در او، یعنی او که بی‌نهایت و عظیم است، تفکر می‌کنم، با خود می‌گویم: از میان این همه خدا و راه و روش زندگی که دین نام‌گذاری شده، واقعا کدام به راستی منتهی می شوند ...آیا اصلا چنین راهی وجود دارد یا همه اش قصه ای ساختگی است؟...

پیرمرد همچنان با آرامش کامل به سخنان او گوش می‌داد و سپس جواب داد:
پس شما هم به دنبال او نیز می‌گردید و او هم هیچ‌گاه شما را به فراموشی نسپرده است... عجب خدایی است او، نه گناهکار را می‌شناسد، نه نیکوکار را. تنها عشق است که او می‌شناسد... عشقی که بر مخلوقش هدیه می‌دهد. ای جوینده، همان‌طور که بر روی این خاک نشسته‌ای، کفش خود را از پاهایت دربیاور، بگذار کف پاهایت هم دیگر را در آغوش گرفته و برهنه باشند. چشمانت را ببند و به سخنان این حقیر گوش کن، گویی که اصلاً در این دنیا وجود نداشته‌ای...

بی‌اختیار به سخنان او گوش دادم و کفش خود را از پا بیرون آوردم. چشمانم را بسته و تاریکی شب را به آغوش گرفتم. دل در دل نداشتم که آیا این لحظه‌ی کوتاه می‌تواند مرا به آن معبد زیبا نزدیک کند؟ معبدی که حقیقتاً متعلق به خدای بی‌همتاست.

- ای عزیز، حال که چشمانت را بسته‌ای، دستانت را به هم نزدیک کن. چهار انگشت دست راست را که از شست جداست، در زیر چهار انگشت جدای دست چپت قرار بده و بگذار بار انگشتان دست چپ را حمل کنند. سپس انگشتان شصتت را چون عاشق و معشوقی به هم برسان و بگذار همدیگر را لمس کرده و احساس کنند. بدان که انگشتان ما هر کدام نشانی از مخلوقات خدا هستند که در نهایت به او می‌رسند. انگشت اشاره‌ات هواست و انگشت شصتت آتش، کوچک‌ترین که دیگر انگشت‌ها گویی از آن حفاظت میکنند، آب است، آبی که آرامش می‌بخشد. آن که حلقه‌ای را به نشانه عهد در آن قرار می‌دهیم، خاک است؛ خاکی که از آن سرچشمه گرفته‌ایم و جسم ما نیز روزی به همان تبدیل خواهد شد. و آن انگشت میانی، فضا است؛ همان فضای پنهان که ابرهای بالاسرت آن را پوشانده‌اند. نسیم خداوند را بر روی خود احساس کن. نفس بکش، تنفس کن، چنان که گویی تمام این هوا برای توست و صاحب دیگری ندارد، زیرا او هوای فلک را برای تو خلق کرده و جز این نیست. نفس بکش چون درخت خشکیده‌ای که به آغاز بهار می‌شود نزدیک، به گونه ای که معشوقه‌اش را با جان و دل در آغوش می‌گیرد تا جانی دوباره بگیرد . - دم – بازدم – دم – بازدم – دم – بازدم...

حالا همه چیز را رها کن و خود را چون یک عریان در وجودت بیاب.
خود را از هر قید و بند دنیا آزاد کن... برو، برو و قدم‌هایت را بلند کن.

بر وجودت بکوب و به سوی قلبت حرکت کن. از دور می‌بینی که ماه و خورشید در آسمان هر دو در وجودت نیز زندگی می‌کنند، اما در اینجا زندگی آنها متفاوت است. خورشید در اینجا نماد نور خداوند است، نوری که همه چیز را روشن می‌کند، لطف به همه می‌بخشد و زیبایی را در هر گوشه از دنیا می‌سازد. اما ماه، ماه هم چون خورشید زیباست، اما این ماه نماد شیطان نیست... ماه نمادی است که متعلق به خود ما است. ماه زیبا ریشه در تاریکی وجود ما دارد؛ تاریکی‌ای که از بدو تولد با ما همراه است. تاریکی که با ما غذا می‌خورد، به خواب می‌رود، می‌خندد، می‌گرید و به سفر می‌آید. گوش کن! اگر این ماه نبود، چگونه انسان می‌توانست آن عشق زیبای خداوند را با جان و دل درک کند؟ بی‌تردید نمی‌شد. این ماه در حقیقت از خود نوری ندارد و تاریک و تهی است، اما خورشید به آن نوری آرام و لطیف بخشیده که باعث می‌شود چنان پری‌ها دلربایی کنند. اگر این ماه نبود، چگونه می‌توانستیم خدا را پیدا کنیم؟ می‌گویی معبد این خالق کجاست؟ حالا ای دختر جوان، نگریستن به آسمان وجود کافی است. به پایین بنگر، پایین‌ترین جای ممکن وجودت... به من بگو دخترک، که چه می‌بینی؟

معبدی بسیار کوچک، اما عظیم به نظر می‌رسید. پشت آن، آبشاری از کوهی به زمین می‌ریخت و درختان بسیاری بر کوه قرار گرفته بودند. آبشار، رودخانه‌ای را در کنار معبد کوچک به حرکت درآورده و چمن‌ها در اطراف معبد روییده بودند. درختانی نیز در آنجا خودنمایی می‌کردند. درب معبد هیچ گونه تزیینی نداشت و بسیار ساده بود؛ حتی خود معبد نیز با کاهگل بنا شده بود... چه ساده و زیبا.

کایلاش پس از اندک لحظه‌ای به آرامی گفت:
تو را مدتی در درونت رها می‌کنم، سفر خوبی داشته باشی.

سخن زاهد را شنید، اما گوش او چون دروازه‌ای آن را به باد سپرد. قدم برداشت و مدتی در مسیر معبد قدم می‌زد، اما ناگهان در لحظه‌ای متوجه شد که باید بدود. باید چون اسب سرکش به سوی معبد بدود و رایحه‌ی وجود را احساس کند.

با هر گام که بر می‌داشت، نسیم خنکی او را دربر می‌گرفت و حس سرزندگی در دلش می‌رویید. گویی هر قدمی که به معبد نزدیک‌تر می‌شد، همواره یک نوع اکتشاف در دل خود می‌یافت. به سرعت می‌دوید، گویی زمین وجودش زیر پاهایش نرم و سبک شده بود، و تنها چیزی که احساس می‌کرد، همان رایحه‌ی زندگی و وجود بود که در هوا پراکنده شده بود.

می‌دوید، چنان که در حال دویدن با خدا بود تا به یکی از خانه‌های او برسد و مدتی را در آنجا اتراق کند.

هنگامی که به رودخانه رسید، دستی در آب کرد؛ آب خنک و پاکی بود که به صورت زد، اما این کافی نبود... به عقب قدم‌ها گذاشت و دوید و شیرجه‌ای جانانه به درون رودخانه زد. تنش را با آب پاک وجود آرام کرد، گویی همیشه در اینجا بود، اما هیچگاه به اینجا نیامده بود. صدای زیبای پرندگان و رودخانه چون مسافری به سوی گوشش رهسپار بودند، و در هر لحظه حس می‌کرد که در دل طبیعت و در میان این زندگی جاری، جایی از وجود خود را یافته است که هیچ‌گاه پیش از این نمی‌شناخت.

این لحظه‌ها، این تجدید حیات، گویی هدیه‌ای از سوی همان معبد کوچک و عظیم بود.

از رودخانه، پس از زدودن خود از هرآنچه که بود، بیرون آمده و خیس‌خیس به سوی آن معبد کوچک روانه شد. درش باز بود، گویی سالیان سال بود که باز مانده بود... آخر خدا که درها را به روی مخلوق نمی‌بندد... مگر اینکه خودِ مخلوق درها را ببندد.

قدمی گذاشت و در آن معبد کاهگلی وارد شد، گلیمی زیر پاهای لخت خود احساس نمود. گلیمی که نقش حیات را در خود حک کرده بود. اسب‌هایی در آن در حال دویدن بودند، درختانی از هر نوع در کنار هم ایستاده و پرندگان بر شاخسارشان به نواختن موسیقی طبیعت مشغول بودند. کلبه‌ای چوبی در میانشان واقع شده بود و کوه‌های بزرگی در پس‌زمینه دیده می‌شد که گویی گلیم، صبح دل‌انگیزی را به تصویر کشیده بود.

روی گلیم نشست، به هر سوی که خواست. ساعت‌ها به صحبتی گرم و صمیمی با خدا مشغول شد. از کوهستان گفت، از فرهاد گفت، از ناهید گفت، از مادر و پدر و هر آنچه که در ذهنش بود.

هرگز نمی‌خواست از این صحبت‌های بی‌پایان دست بکشد، اما در همین خیال نیز بود که باید می‌رفت، می‌رفت تا به دنیای دیگری نیز برسد.

این گلیم، این معبد، این لحظه‌ها، همه سفری بود به درون خود و شاید هم به سوی او...

کایلاش دست‌هایش را به هم زد و با صدای کشیده گفت:
"سفر چگونه بود؟"
تارا که هنوز در دل عالم خیال بود، به خود آمد و با تعجب از زاهد پرسید:

آه، ای خدا، چرا اینگونه مرا به دنیای واقعی باز می‌گردانی؟"

کایلاش با آرامش و وقاری خاص پاسخ داد:
"زیرا ساعت‌هاست که تو در اینجا نیستی... اگر اینگونه تو را به حال خود نمی‌آوردم، مشخص نبود که کی دست می‌کشیدی. دختر جوان، معبد حقیقی او در قلب آدمی است و همان‌جا محل عبادت است. خود او شخصاً این معبد را برای همه بنا نموده. چه نیازی است به معبد زمینی، وقتی می‌شود در معبد او به عبادت مشغول شد؟"

او مکثی کرد و سپس ادامه داد:
"این خالق غریب است، کسی واقعاً او را نشناخته است. خدایی است که انسان‌ها او را نیافریده‌اند، به همین دلیل آن‌قدرها خدای حقیقی به کار انسان‌ها نمی‌آید. حقیقتاً همین است که خدا لبریز محبت و عشق است. اینگونه است که می‌گویم هیچ معبدی جز وجود در دنیای دنیوی برای او وجود ندارد. معبدش همیشه در عرش نیست، گاهی اوقات بر روی فرش است، چراکه انسان را همیشه در سادگی و بی‌قید و بندی می‌یابد. جایی که انسان هر احساسی را جز رسیدن به خدا کنار زده باشد. بله، دیگر چیزی جز این نمی‌تواند باشد".

زمانی که دختر جوان به خود آمد، احساس کرد که پر است از صفا و آرامش درونی. گویی آن فضای خاکی و بایر نیز به یک جنگل سبز تبدیل شده بود. درختان سیب سرخ رنگ بر برخی از شاخه‌ها آویزان بودند و حتی درخت بریده‌ای که در آنجا بود، سیب‌های سرخ خود را با غرور نشان می‌داد... و چه بسیار سیب‌هایی زیبا و سرشار از زندگی که آویزان بودند.

در همین لحظه، موجودی نسبتاً کوچک را دید که قبلاً در آنجا حضور نداشت. با کنجکاوی بسیار از زاهد پرسید:

این مهمان ناخوانده که بر بالینت نشسته کیست؟"

- آه، این را می‌گویی؟ من نارنج صدایش می‌کنم. یک گربه است که گاهی به من در اینجا سر می‌زند. حقیقتاً نمی‌دانم چگونه است، اما می‌توانی آن را برای این کور توصیف کنی؟

- این گربه که می‌گویی، موجودی است پشمالو با دمی کمی بلند و رنگ نارنجی چشم‌نوازی که بر تنش نقش بسته است. چشمانش آبی است، چون آسمان. صورتش آرام و صلح‌آمیز به نظر می‌رسد، بینی‌اش کوچک و نسبتاً سیاه است. نه خیلی لاغر است و نه خیلی چاق. چندین تار سیبیل سفید نیز نزدیک بینی‌اش دیده می‌شود.

زاهد دستی بر بالین نارنج کشید و گفت: 'خداوند چه نقاشی‌هایی در این دنیا کشیده است...' سپس به من نگاه کرد و ادامه داد: 'دختر جوان، به گونه‌ای از این موجود صحبت می‌کنی که گویی هرگز آن را ندیده‌ای.

-درست است ندیده ام ، من دختر کوهستانم ، در کوهستان فکر نمیکنم برخی موجودات توان زندگی کردن را داشته باشند. من نهایتا با شبدیز اسبم آشنایی دارم و سگی که در کودکی آن را از دست دادم. البته گاهی نزدیکانم نام برخی حیوانات را به من آموخته اند، اما بیشترشان را یاد ندارم.

-سگ داشته ای؟ سگ بسیار حیوان با وفا و مهربانی است. متاسفم که آن را روزی از دست داده ای ، آیا میخواهید به من بگویید که بر روی این تپه با این اسب، بیهوش و فارق از دنیا چه میکردید؟

-تپه؟ یعنی من در حال حاضر روی تپه ای ایستاده ام ؟
-بله ،به نظر میرسد که شما هم چون من نابینا هستید...
-خیر همیشه در دنیایی دیگر سیر میکنم. هرچند که نمیدانم کجاست...
شبدیز را نگریست، چشمان قهوه ای رنگش باز شده بود. اطراف را نظاره میکرد.گاهی عطر بی بوی هوا را استشمام میکرد، گاهی نیز به دلیل عطلت روان، دم پر مویش را تکان می داد و فضا را آغشته از گرد و خاک می کرد. این حیوان مهربان با تمام توان و تشنگی که داشته، او را به تپه رسانیده بود. به راستی که او را احساس میکرد.
دوباره به سوی زاهد بازگشت. این بار می‌خواست لب کلام را با او در میان بگذارد.

- پیرمرد، گردنبندی بر گردنم دارم که یادگار مادرم است. آیا می‌توانی آن را لمس کنی؟
- می‌توانم، اما چرا می‌خواهی که آن را لمس کنم؟

مغزش به جای پاسخ دادن به زاهد، تصمیم گرفت بی‌مقدمه فرمانی به دستانش بدهد. بی‌درنگ گردنبند با نخ چرمی را از گردنش بیرون آورد و مستقیم در دست زاهد گذاشت.
دست‌هایش فرسوده و پر از چین‌وچروک بودند. اغلب شصت و انگشت اشاره‌اش را به هم می‌چسباند و باقی انگشتان را آزاد رها می‌کرد.

هنگامی که دخترک گردنبند را در دستان زاهد گذاشت، بی‌درنگ انگشتان او بر سطح پلاک برنزی لغزیدند، گویی که او دخترک را از یاد برده و نزدیک به نیم ساعت، غرق در لمس و بررسی آن شده بود.

ناگهان آن انسان آرام و متین، برخلاف همیشه، با سختی فریاد برآورد. بسامد صدایش فضا را شکافت و به گوش دخترک رسید:

-این همان نماد است... من بی‌شک این نماد را می‌شناسم! این، نمادی‌ست که مایسای خون‌کاو آن را خلق کرد. این نماد در دستان تو چه می‌کند، دخترک؟! آیا می‌دانی اگر آقای نزدیک این ده از ماجرا باخبر شود، ممکن است جانت به خطر بیفتد؟ آه... اگر فرقه‌ی آن‌ها موفق می‌شد...

دخترک، ناباورانه و با صدایی لرزان پرسید:
-نمادی که مایسای خون‌کاو خلق کرده؟ فرقه‌ای که اگر موفق می‌شد؟ این ده که از آن سخن می‌گویید کجاست؟ آقای آن کیست؟ چرا سخنتان را نیمه‌کاره رها کردید؟ چرا دیگر ادامه نمی‌دهید؟ چه ماجرایی ریشه‌ی سخن را در زبانتان خشکاند؟
پیرمرد آهی کشید و با صدایی پر از اندوه گفت:
» -آه، خداوندا! حتماً این هم آزمایشی برای من است. چرا این‌همه سؤال

می‌پرسید؟ دخترک تا وقتی که ندانم شما کیستی... چرا باید رازهای مدفون را با تو در میان بگذارم؟ آیا آدمی به کسی که تنها چند ساعت از دیدارش گذشته، هر رازی را فاش می‌کند؟ اگر عاقل باشد، هرگز خود را راضی به چنین کاری نخواهد کرد!.

ناخودآگاه، دخترک دستان پیرمرد را گرفت. سردی انگشتانش چنان بود که پیرمرد را به تکانی واداشت. گویی سرمای وجود او به جانش نشست. سفره‌ای از کلمات را گشود و بی‌درنگ آغاز به شناساندن ریشه‌هایش کرد:
می‌بینید؟ دستانم مثل تکه‌ای یخ است... همیشه همین‌طور بوده. هر وقت که حرفی از گذشته به میان می‌آید، به این حال و روز می‌افتم. من تارا هستم، از کوهستان‌های شمالی ایلران می‌آیم. پدر و مادرم را در کودکی از دست دادم و تنها چیزی که از آنها برای من باقی مانده همین گردنبند است و نامی که در گوشه ای از ذهنم آن را حک کردم...مادری به نام مایسا... و از همان زمان با پدربزرگم، فرهاد، زندگی می‌کنم. همسایه‌مان ناهید نام دارد، پسری هم‌سن و سال من دارد. باور کنید، من حقیقت را می‌گویم!

چهره‌ی پیرمرد رنگ بهت به خود گرفت. با تمام توان برخاست و چند قدمی به دور خود چرخید. نارنج نیز با چشمانی پر از تعجب به او می‌نگریست، گویی در دل خود می‌گفت: چه اتفاقی افتاده که پیرمرد را اینچنین دگرگون کرده است؟
ناگهان زاهد بر زانوهای خود افتاد. سر به آسمان بلند کرد و از چشمان نابینایش اشکی جاری شد. گردنبند را به سوی آسمان گرفت و با صدای لرزان گفت:
'خداوندا! می‌دانستم که ما را فراموش نکرده‌ای! آتش هنوز خاموش نشده است! آتش هنوز زنده است، آتش هنوز می‌جوشد! به راستی عهدی که مایسا

با ما بسته بود هنوز جاری است... خدایا شکرت!'
دختر جوان، به ده بیچارگان خوش آمدی! به هرند خوش آمدی...!

سال‌هاست که منتظر تو بوده‌ایم ...

از یک‌سو، خوشحالی از رسیدن به مقصدی که نامش را بارها شنیده بود و از سوی دیگر، حیرتی عمیق از حوادثی که به‌سرعت در برابر چشمانش می گذشت رخ می‌داد. از حالت چهارزانو برخاست. شبدیز نیز، آن اسب وفادار، با چشمانی هشیار و نگران، به اطراف می‌نگریست؛ گویی او نیز از آنچه رخ داده بود، چیزی نمی‌فهمید.

دختر به‌سوی پیرمرد زاهد گام برداشت، دستش را بر شانه‌های او نهاد و با لحنی استوار و دلگرم گفت:
دیگر شکی نمانده است. چه از ظاهر و چه از باطن... یقین دارم که شما کایلاش هستید. من هیچ نمی‌دانم... جناب کایلاش، نه از فرقه‌ای آگاه‌ام و نه از این نماد اطلاعات کاملی دارم. اما خدایی که شما مرا به سوی او راهنمایی کرده‌اید، گویی در قلب و روانم نجوا می‌کند که رسیدن به حقیقت نزدیک است. پس برخیزید و چون خدایتان، استوار باشید. من فرسخ‌ها راه آمده‌ام تا به اینجا برسم؛ مطمئنم که شما در این مسیر پر پیچ و خم، راهنمای من خواهید بود.

-نه... نه، راهنمای تو من نیستم، تاراجان. راهنمای تو آقای ده است یا شاید هم باید بگویم ترکه پای ده. کسی که تو را در این مسیر راهنما خواهد بود بی شک اوست!
-آخر این آقای ده که می‌گویید کیست؟ چرا لقب ترکه پا را به او می‌دهید؟ به

راستی که شما گفتید در هرند هستیم... پس چرا من هرند را در اینجا نمی‌بینم؟

-با او آشنا می‌شوی تارا جان. نگران نباش، به زودی تو را به هرند خواهم برد. یا نه... شاید هم موجود دیگری تو را به آنجا برساند و با ترکه پا آشنا کند. بیا و گردنبند زیبایت را هم بگیر. برنز است، اما از هزاران طلا ارزشش بیشتر است.

-شما نابینا هستید، چگونه می‌خواهید مرا به این آدم ترکه پا برسانید؟
-فکر می‌کنم گوش‌هایت چندان قوی نیستند، دختر جان. مگر نگفتم؟ شاید هم موجود دیگری تو را به مقصد برساند. خداوند هرگز مرا تنها نگذاشته است. همیشه به شیوه‌ای، با نشانه‌ای، خود را به من می‌نمایاند. درست است که من نابینایم، اما یاوری دارم که او به من داده است.
به کنار اسبت نگاه کن... نارنج را می‌گویم. او تو را به هرند خواهد رساند.

نارنج آرام‌آرام به کنار شبدیز خزیده بود، تلاش می‌کرد او را به بازی بکشاند، اما شبدیز چندان تمایلی نشان نمی‌داد. تنها با چشمانی پکر و خسته به نارنج خیره مانده بود.
همین که زاهد نام نارنج را بر زبان آورد، او بی‌درنگ به سوی آنها دوید. شبدیز که حالا تنها مانده بود، سرانجام از جا برخاست و با تکانی، گرد و غبار نرمی را در هوا پراکند.

نارنج به سویشان آمد. مدتی بود که شب پرده‌اش را گسترده و ابرها تاریکی

را عمیق‌تر کرده بودند. چشم‌ها چندان کارساز نبودند، اما رنگ‌های روشن لباس پیرمرد و نارنج، همچنان در دل تاریکی قابل تشخیص بودند. در مقابل، شبدیز چنان در شب محو شده بود که گویی اصلاً وجود نداشت. تنها لکه‌ی سفید روی پیشانی‌اش، حضورش را در میان سایه‌ها فاش می‌کرد.
نسیم گهگاه می‌وزید، آرام و خنک، و پوست پیرمرد را چون دستی نامرئی نوازش می‌کرد.

کایلاش که حضور نارنج را در کنار خود حس می‌کرد، لبانش را به همان نقطه‌ای که همیشه گوش آن گربه‌ی پشمالو می‌پنداشت، نزدیک کرد. با صدایی آرام کلماتی را نجوا کرد که برای تارا قابل شنیدن نبود، اما هر چه که گفت، کارساز بود. نارنج، بی‌درنگ مسیر سمت چپ را در پیش گرفت، چند گام که برداشت، ایستاد. گویی در انتظار بود، منتظر تارا و شبدیز که به دنبالش راه بیفتند.

پیرمرد که دیگر حضور گربه را کنار خود احساس نمی‌کرد، به سویی که گمان می‌برد دیگران هنوز آنجا نشسته‌اند، برگشت. با صدایی آرام، اما عمیق، گفت: "سرنوشت در انتظار توست... برو و به او ثابت کن که همیشه قدرت پیروزی در دستانش نیست. امید دارم که روز درخشش تو را ببینم، که هنوز زنده باشم وقتی که نورت جهان را روشن می‌کند...
«برو، عزیز دل، خدا به همراهت. شما که از اینجا بروید، من هم خواهم رفت.»

تارا لحظه‌ای مکث کرد. چشمانش را تنگ کرد و پیرمرد را برانداز کرد. دستانش را روی سینه‌اش گذاشت و پرسید:

خواهی رفت؟ منظورت چیست؟

پیرمرد کمی سر بی‌مویش را خاراند، نفس عمیقی کشید، لبخندی زد و گفت:

هان؟ هیچ... وقتی خلوت را به هم می‌زنند، جفنگ زیاد می‌گویم. جدی نگیر، دختر جان.

پیرمرد به همان حالت پیشین بازگشت، دستانش را بر زانوهایش گذاشت و چهارزانو نشست، گویی بار دیگر از میان آنها به جهانی دیگر سفر می‌کرد. لحظه‌ای بعد، چنان آرام و بی‌حرکت شد که انگار دیگر در این دنیا حضور نداشت.

کفش هایش را برداشت و پاهایش را درونشان فرو برد. نارنج، که تا آن لحظه آرام بود، گویی دیگر طاقتش سر آمده بود. صدایی از خود بیرون داد، صدایی ناشناخته اما دلنشین. با هر بار تکرار، همان یک واژه را بر زبان می‌آورد، واژه‌ای که در گوش او به شکل "میو" طنین می‌انداخت.
بی‌آنکه منتظر بماند، به راه افتاد. او نیز بی‌درنگ بر شبدیز سوار شد. پیش از رفتن، نگاهی به زاهد انداخت. زاهد همچون درسی ژرف در زندگی‌اش باقی ماند، درسی که او را با خدایی بی‌عیب و نقص آشنا ساخت. خدایش پناه باد.

فصل ششم

ترکه پا

سپیده‌دم نزدیک می‌شد، زیرا اطراف کمی روشن‌تر از پیش می‌نمود. چندین روز بود که خواب درستی نداشت، جز همان خوابی که ناگهانی بر او هجوم آورد و او را به بی‌هوشی کشاند. اما در این لحظه، مقصود از خواب برایش مهم‌تر بود.

با عبور از مسیر سمت چپ و پایین رفتن از تپه، کم‌کم خانه‌های کاهگلی و قدیمی نمایان شدند؛ خانه‌هایی که از دل زمین سر برمی‌آوردند. تعدادشان مثل اینکه به حدود هفتاد خانه می‌رسید. پایین آمدن از تپه کار آسانی نبود؛ شن‌های روانی که بر سطح آن انباشته شده بودند، تعادل را دشوار می‌کردند. اما نارنج، که گویی تجربه این مسیر را داشت، با مهارتی خاص از میان شن‌ها عبور می‌کرد و بی‌دردسر آن‌ها را پشت سر می‌گذاشت.

تپه، همان‌طور که از دور دیده شده بود، وسیع و گسترده بود. گاه و بی‌گاه باد می‌وزید و موجی از گرد و غبار را به آسمان تقدیم می کرد،و آسمان نیز چشمانشان را پر از شن می‌کرد و دیدن را سخت می‌ساخت. اما گاهی باد فروکش می‌کرد و همه‌چیز را شفاف‌تر از پیش نمایان می‌ساخت.

وقتی شیب تپه هموارتر شد، نارنج ناگهان با پاهای کوچکش شروع به دویدن کرد. شبدیز نیز بی‌درنگ به دنبالش تاخت. لبخندی زد؛ بی‌شک گربه فهمیده بود که دیگر تحمل حرکت آرام را ندارند!

نارنج چنان می‌دوید که گویی دنیا به آخر رسیده است. اما درست زمانی که چیزی نمانده بود به روستا برسند، ناگهان شیرجه‌ای زد و در نزدیکی یک سوراخ خاکی متوقف شد. با کنجکاوی به سویش رفتند تا بدانند علت این دویدن‌های بی‌قرار و این توقف ناگهانی چیست.

ناگهان سرش را به سوی آن‌ها برگرداند... آن‌ها را باش که فکر می‌کردند قصدش تنها به ستوه آوردن‌شان از انتظار است! اما نه، نارنج گرسنه بود. در دهانش موجودی کوچک قرار گرفته بود که با دندان‌های تیزش خون آن را جاری کرده بود. دمی نسبتاً بلند و آویزان داشت، نخی ضخیم را می‌مانست، با موهای خاکستری رنگ و چند تار سیبیل که نزدیک بینی کرمی‌رنگش آویخته بودند. همان یک شیرجه کافی بود تا جانش را بگیرد.

نارنج با ولع مشغول خوردن شد، انگار که لذیذترین غذای دنیا را یافته باشد. پس از آن، در همان‌جا دراز کشید تا هم غذا را هضم کند و هم خستگی در کند. تمام این روند، از شکار تا چرت کوتاهش، نزدیک به یک ساعت طول کشید.

سرانجام، پس از استراحتی مفصل، گربه‌ی شکم‌سیر و بی‌خیال، گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، دوباره به راه افتاد. شاید باید خدا را شکر می‌کردند که این موجود از ناکجاآباد پیدا شد و نارنج را به دویدن واداشت؛ وگرنه خدا می‌داند تا کی باید آرام و خسته قدم می‌زدند. اما حالا دیگر چیزی نمانده بود، روستا در یک‌قدمی آن‌ها بود... شاید فقط چندین ثانیه تا رسیدن باقی مانده بود.

به اولین خانه‌ی کاهگلی روستا رسیدند؛ ویرانه‌ای که چیزی از آن باقی نمانده بود جز یک قالیچه که سالیان سال روی زمین پهن مانده بود، گویی آخرین یادگار ساکنانش بود. در این روستا، نشانی از طراوت و زندگی دیده نمی‌شد.

نارنج که شاید فکر می‌کرد وظیفه‌اش به پایان رسیده، بی‌تفاوت خود را روی همان قالیچه انداخت، دمر خوابید و چشمانش را بست. عجب گربه‌ی تنبلی بود!

روزگار میگشت و خود را دوباره به ظهری دل انگیز نزدیک میکرد.گرچه در هرند خبری از یک ظهر آرام بخش نبود. ابرهای سیاه در آسمان خودنمایی می‌کردند. نه بارانی می‌بارید که زمین را تازه کند، نه ابر ها به کناری می‌رفتند تا آفتاب راهی برای نفوذ بیابد. روستا در زیر این آسمان سنگین، همچون سرزمینی متروک و فراموش‌شده به نظر می‌رسید.

از کنار خانه‌ی مخروبه کوچه‌ای خاکی گذشت. از شبدیز پایین آمد و پا به کوچه گذاشت. خانه‌های دو سمت کوچه دچار سال‌ها خستگی مفرط بودند؛ پنجره‌هایشان بسته، پرده‌هایشان کشیده، و هوای تازه از آن‌ها دریغ شده بود. پشت برخی از این شیشه‌های غبارگرفته، گاهی گل‌های پژمرده‌ای دیده می‌شد؛ گل‌هایی که در گلدانی شیشه ای سکونت می کردند و در خوابی عمیق فرو رفته بودند، گویی حتی یادشان رفته بود چگونه باید شکوفا شوند.

کمی که گذشت، به میدانگاهی رسید. در مرکز آن، چاهی قدیمی با دیواره‌ای سنگی قرار داشت. دختری کوچک، با سطلی در دست، خم شده بود تا آب از چاه بکشد.

لاغر و ظریف بود. کلاه حصیری‌ای که از نی‌های خشک بافته شده بود، روی سرش سایه انداخته بود. لباس گلگونی به تن داشت و گوشواره‌ای بزرگ از گوش‌های کوچکش آویزان بود که با هر حرکتش، تاب می‌خورد. چندین دستبند پارچه‌ای، دور مچ‌های باریکش پیچیده شده بود. موهای حنایی‌اش

رها بود و چشمان قهوه‌ای‌اش، گرمایی عجیب داشت؛ ترکیبی که در همان نگاه اول، چشم‌نواز و خیال‌انگیز به نظر می‌رسید.

بی‌آنکه سخنی بگوید، به او نزدیک شد و مدتی تماشایش کرد. دخترک ناگهان سر بلند کرد، حضورش را حس کرده بود. با چشمانی کنجکاو و نگاهی مستقیم به او زل زد و گفت:
—اوه، یک غریبه! مدت‌هاست که در هرند غریبه‌ای را ندیده بودم... آبجی، تو اهل کجایی؟

کلمه‌ی آبجی برایش غریب بود. هرگز خواهری نداشت که همدل و هم‌دردش باشد، اما همین واژه‌ی ساده، گرمایی ناآشنا در دلش افکند. حس کرد چیزی درونش از خواب بیدار شده است.

تارا لبخندی زد و به نرمی گفت:
— چقدر تو زیبایی... نامت چیست؟

دخترک لبخند محوی زد، گویی از شنیدن این سؤال تعجب کرده بود.

— *مژگان*. می‌دانی، آبجی... آدم‌هایی که از من نامم را پرسیده باشند، زیاد نیستند. شاید... نهایتاً چهار نفر.
— *مژگان!* عجب نام زیبایی... مگر می‌شود کسی دلش نیاید نام دختربچه‌ای به این زیبایی را نداند. نام من *تارا* است.

مژگان با خنده ای زیبا از شنیدن نامش، گفت:
— آبجی تارا، نام من که از نام شما زیباتر نیست!

خنده‌اش پر از شیرینی و بی‌پیرایگی بود وباعث شد که او نیز لبخندی از دل بزند.

چشمانش پر از شوق و کنجکاوی بود، گویی همیشه در جستجوی چیزی بود. بعد از لحظه‌ای سکوت، پرسید:
— مژگان عزیزم، شما با چه کسانی زندگی می‌کنید؟

— با دو تا از عموهایم... و زیر لب گویی زمزمه میکرد:

همم عجیب است! در صحبت‌های هر شب عموهایم چندین بار نام *تارا* را شنیده‌ام. از طرفی هیچ‌کس در این روستا نام *تارا* را بر خود ندارد.

این جمله که از زبان مژگان به صورت محوی خارج می شد، برایش جالب و کمی معماگونه بود. گویی در دل آن روستا، نام او به‌طور خاصی، در میان صحبت های عموهای مژگان پیچیده بود. این خود می‌توانست سرنخ‌هایی از گذشته یا آینده‌ای نهفته در دل این روستای خشک داشته باشد.

کنجکاوتر از همیشه از او پرسید:
—مژگان، آیا می‌توانی مرا نزد عموهایت ببری؟
—با کمال میل، آبجی، چرا که نه.

دخترک کوچک با آن کلاهش لبخند شیرینی زد و پس از آن، به سرعت مشغول خارج کردن آب با سطلش از چاه شد. همانطور که سطل را بلند می‌کرد، تارا با خود فکر کرد که شاید کوچک‌ترین کاری که می‌تواند برای کمک به او انجام دهد این است که سطل سنگین و پر از آب را برای او به بیرون از چاه بکشد. طنابی که سطل بر آن آویزان بود، گرفت و به مژگان کمک کرد تا

سطل آب را از چاه بیرون بکشد. هرچند دخترک مدام می‌گفت:
—لازم نیست، آبجی، من می‌توانم... من می‌توانم.

با تلاش او، سطل بالاخره به سطح زمین رسید. مژگان نگاهی به درون سطل انداخت و بعد سرش را به طرف چاه برگرداند.به عمق چاه نگریست و زیر لب گفت:
—خدا می‌داند که دیگر چقدر آب از این چاه باقی مانده است...

خواست سطل را از دستش بگیرد و خود حمل کند، ولی مژگان با نگاهی پر از اراده به او برگشت و گفت:
— اگر میخواهید همراه با من حرکت کنید، من شما را به پیش عموهایم می‌برم.

مژگان که عازم مسیر شد، آن‌ها هم با او همراه شدند. ابتدا از میدانگاه به سوی راست پیچید و وارد کوچه‌ای شد، کوچه‌ای که تفاوت آنچنانی با کوچه‌ای که قبلاً از آن گذر کرده بودند، نداشت. گویی دوباره در حال گذر از همان کوچه بودند. از دور، دسته‌ای گنجشک در آسمان دیده می‌شدند؛ پرندگانی کوچک که برای تارا آشنا بودند—شاید روزی ناهید او را با این موجودات آشنا کرده بود. نزدیک‌تر شدند و در کوچه‌ای فرود آمدند تا نفسی تازه کنند و دوباره به راه بیفتند. حتی برای نفس تازه کردن هم، جیک‌جیکشان متوقف نمی‌شد.

مژگان، تارا و شبدیز از گوشه‌ای به‌آرامی گذشتند تا مزاحمشان نشوند. فاصله گرفتند. مثل این‌که پس از مدت‌ها، پرده‌ی یکی از خانه‌های کاه‌گلی کنار رفت. پسر بچه‌ای با لبخندی تا بناگوش باز، گنجشک‌ها را تماشا

می‌کرد. چند ثانیه بعد، در آهنی خانه‌اش را باز کرد. هم‌زمان با او، مردی با سیخی در دست و چشمانی پف‌کرده، که گویی همسایه‌شان بود، از خانه‌اش خارج شد.

پسرک سنگی در دست داشت. نگاهی دقیق به گنجشک‌ها انداخت. قربانی را انتخاب کرد. ناگهان، با تمام بی‌رحمی، سنگ را پرتاب کرد. گنجشک‌ها با ترس برخاستند و گریختند، جز یکی که بر زمین افتاد؛ صدای جیک‌جیکش به ناله‌ای گوش‌خراش بدل شد. پسرک، دیوانه‌وار خندید و به خانه‌اش برگشت. صدای آن خنده و ناله، مژگان و همراهانش را از حادثه‌ای تلخ آگاه کرد. باز هم انسان...

دویدند. به سوی گنجشک مجروح شتافتند. اما افسوس... گنجشک با بال‌هایی لرزان، در برابرشان جان سپرد.

تارا گنجشک را در دست گرفت. به زخم‌های تنش نگریست. چشم‌هایش را بست. نفس‌هایش سنگین شده بود. با خود زمزمه کرد:

ـ بی‌زبان... تنها ماندی؟ چرا جیک جیک می کردی؟ وقتی کسی خوش‌آمد نمی‌گوید، چرا همه را با خبر می‌کنی؟ کاش این‌جا نمی‌آمدید. کوچک، زیبا، بی‌گناه... هرچه باشی، باز بدی می‌بینی...

چشم‌هایش را گشود و به گنجشک خیره شد. چقدر شبیه هم بودند. هر دو زخمی، خسته از راه... نگاهی به آسمان انداخت. گنجشک‌ها را دید که در حال فرار بودند. زیر لب گفت: بروید... دیگر به سوی دوپایان باز نگردید.چون اجنبی دور شوید. جایی بیابید که بی‌رحمی در آن نیست، جایی

که بوی دوستی می‌دهد و هیچ جغد و شاهینی در آن نفس نمی کشد. شاید آن‌جا، حتی پرواز را هم کنار بگذارید. شاید آن‌جا، «نامحرم» نباشید...

مژگان، کنار تارا، زانوی غم بغل گرفته بود. اشک‌هایش زمین را خیس می‌کرد. گنجشک را از دستان تارا گرفت و در چاله‌ای کوچک گذاشت. خاک را بر آن ریخت. دیگر از پرنده، نشانی نماند.

نگاهی به تارا انداخت و با بغض گفت:
ـ چرا همه زود می‌روند؟

مردِ سیخ‌به‌دست هنوز کنار خانه ایستاده بود. قه‌قهه می‌زد و به آنان می‌خندید و می گفت:
ـ هرند احمق و دیوانه کم داشت!

مژگان، سنگی از کنار برداشت؛ خونی که از گنجشک بر آن مانده بود، هنوز تازه بود. تمرکز کرد، ناگهان آن را پرتاب کرد. سنگ درست میان پاهای مرد فرود آمد. او از درد فریادی کشید، سرخ شد و بر زمین افتاد. به خود می‌پیچید و می‌لرزید.

مژگان دست تارا را گرفت و از سر خشم و غم گفت:
ـ بیا... زودتر از این خانه‌خراب‌ها دور شویم. اینجا بیماری دارد، مسری‌ست...

سه‌نفری، چون فسرده‌گان، از میان خانه‌های نم‌زده‌ی کاه‌گلی، از آن کوچه‌ی شوم گذشتند. و به یک سه‌راهی رسیدند...

در سه‌راهی، پیرزنی عبوس نشسته بود. موهای سپید و دندان‌هایی سیاه داشت، صورتش بسیار چروکیده بود و لباسی گشاد و منجوق شده بر تن داشت،سینه‌های افتاده‌اش چون خود فرتوت شده بود. به او و شبدیز می‌نگریست، چنان می‌نگریست که گویی دشمن خونی خود را دیده است، دشمنی که پدر او را کشته است.

مژگان ترجیح داد که نگاهی به آن پیرزن نیندازد و بدون لحظه‌ای وقفه، به سمت چپ پیچید. باز هم با کوچه‌ای روبه‌رو شدند که چون کوچه‌های قبلی بود، واقعاً هیچ‌گونه تفاوت چشمگیری میان کوچه‌ها وجود نداشت. تنها در این روستا شباهت بود که به چشم می‌خورد. بی‌شک که دنیا بی‌مصرف و بی‌رنگ می‌شد، اگر همه انسان‌ها هیچ‌گونه تفاوتی با یکدیگر نداشتند. اگر سبز نباشد، نقش زیبای حیات جان می‌سپارد و اگر سیاه خاموش نباشد، دیگر سبز برای خود معنی پرطرواتی ندارد و برای انسان تکراری می‌شود. این‌گونه اگر سیاه تاریک بخواهد سبز شود، دیگر سیاهی باقی نمی‌ماند و تنها شباهت مکرر باقی می‌ماند.

در حال گذر بودند که مژگان لب به سخن گشود:

آبجی تارا، این اسب متین و سیاه‌رنگ برای شما است؟
پس از اندک نگاهی به او گفت:
-بله، هدیه است، مثل اینکه شخصی ناشناس به من سپرده است.
نامش شبدیز است. دوست داری سوار بر او شوی؟
این را که گفت، شبدیز نگاهی پرمعنا به او افکند. گویی می‌خواست بگوید: همین که تو هستی، کافی است.نمی‌خواهی از من اجازه ای

بگیری؟ برای خودت می‌بری و می‌دوزی؟
مژگان سخن چشمان شبدیز را قطع کرد و با خنده‌ای گفت:
آبجی، من از سواری می‌ترسم، از اسب هم همین طور... لطفا بیا بی‌خیال شویم.
با چنین نگاهی که شبدیز به انداخته بود، سخن مژگان را پذیرفت و دیگر حرفی به میان نیاورد.

مژگان برایش همواره دخترکی با طراوت بود.از لحظه ای که او را دیده بود لبخند و خنده را لحظه ای به کنار نگذاشته بود. روستا نیز تا جایی که گذر کرده بودند، بسیار بی‌جنبش و بی انرژی بود. چنان سکوت آن‌جا را تسخیر کرده بود که گویی جنی مخوف که تنها خموشی را میپذیرد آنجا را تصرف کرده است. شاید روستا خالی از سکنه ای با روح بود. هیچ صدایی از جمعیتی به گوش نمی‌رسید، نه صدای خنده‌ای، نه صدای گفت‌وگو یا حتی صدای بادی، گویی همه خود را در خانه هایشان اسیر کرده کرده بودند. تنها صدای قدم‌های آنها و صدای ضربه‌های شبدیز بر زمین، در این سکوت سنگین می‌پیچید. همه چیز، از خانه‌های کاهگلی گرفته تا جوی‌های خشکی که آبی در آن‌ها جاری نبود، همه دست در دست هم داده بودند و خشکی و بی طراوتی را پدید آورده بودند . به نظر می‌رسید که در حال انتظار بودند، انتظار چیزی که شاید هیچ‌گاه نیاید.

- دیگر چیزی نمانده که به نزد عموهایم برسیم. نگاه کنید، آیا آن خانه را می‌بینید که دو آتشدان در کنار درب آن قرار گرفته است؟ مقصد ما همین خانه است. این را قبل از رسیدن به خانه می‌گویم که لطفاً بسیار آرام و شکیبا باشید، زیرا عموهای من کمی زودرنج هستند.

وقتی به مقابل درب خانه رسیدند، تارا لحظه‌ای به شعله‌های آتش نگریست. شعله‌ها حس عجیبی را در او زنده کردند؛ گویی در زایچه وجودش، مدت‌ها پیش در جایگاه خاصی قرار گرفته بودند. شعله‌ها به سمت بالا برافروخته می‌شدند، گویی خدایی متعالی را ستایش می‌کنند.

مژگان با آرامش بر درب کوبید و از شدت انتظار پاهایش را بر زمین می‌کوبید. پس از لحظه‌ای، درب چوبی باز شد، اما هیچ‌کس پشت در دیده نمی‌شد. مژگان با لبخندی بر لب به او گفت: بفرمایید، آبجی... اول شما. اگر بخواهید، می‌توانید اسبتان را هم با خود بیاورید. البته باید آن را در هشتی خانه نگه دارید. زیرا ما می‌خواهیم از این هشتی مستقیم به زیر زمین برویم.

با دقت و آرامش، قدم به داخل هشتی خانه گذاشت.

صدای چند سگ و گاو در فضای هشتی پیچید.
تارا با تعجب به چهره‌ی مژگان نگاه کرد که سرش را با تأسف تکان می‌داد.
مژگان لبخند ملیحی زد و گفت:
—از دست این‌ها... برای عموهایم هستند. پیشه‌شان پرورش سگ و گاو است؛ اغلب از شهرهای دیگر، حیوانات را به آن‌ها می‌سپارند.
این‌ها هم تا مهمان می‌آید، سروصدا راه می‌اندازند.
انگار به صدای در خانه حساس‌اند... احتمالاً تا چند دقیقه دیگر آرام می‌گیرند. یا شاید هم گرسنه‌اند و آب و غذا می‌خواهند.

مژگان به سمت چپ در هشتی خانه حرکت کرد و به سمت دریچه‌ای فلزی و نسبتاً بزرگ رفت.

-مژگان، سمت راست این هشتی به کجا ختم میشود ؟
- به خانه ای نسبتا کوچک،ولی اهمیتی ندارد، سالها است که خاک می خورد.به کار ما نمی آید.
سپس دریچه فلزی را باز کرد و با نردبانی که آنجا قرار داشت شروع به حرکت به سوی زیرزمین خانه کرد و در حین پایین رفتن گفت:
منتظر چه هستی آبجی؟ اسبت را در هشتی رها کن و با نردبان به زیرزمین بیا، قبل از حرکت، اگر توانستی دریچه را هم پشت سرت ببند.

طبق گفته‌اش عمل کرد و تصمیم گرفت به زیرزمین برود. از نردبان به زیرزمین رسید و در همان لحظه با سرسرایی تاریک و نم‌دار رو به رو شد. دو در، در این اتاق به چشم می‌خورد؛ یکی در سمت راست و دیگری جلوی رویش قرار داشت. بر دیوار سمت چپ سرسرا طاقچه‌ای نقش بسته بود. روی طاقچه چند شمع و چند عود با یکدیگر می‌ساختند و می‌سوختند.
نور ملایمی از شمع و عطر غمناکی از عود، فضا را پر کرده بود.
تخته چوبی کنار طاقچه قرار داشت. بر روی آن تخته، نقاشی از پسربچه‌ای کوچک و خندان و دختری بزرگ‌تر از او که یکدیگر را در آغوش گرفته بودند، دیده می‌شد. چندین گلبرگ خشکیده نیلوفر بنفشه روی طاقچه ریخته بود، گویی تنها روشنی این سرسرا، همین طاقچه بود.
مژگان به سوی او آمد، در حالی که او هنوز کنار طاقچه ایستاده بود. با لحن ملایمی گفت:
این طاقچه برای عموهای من بسیار عزیز است. من از این طاقچه زیاد نمی‌دانم، اما هر بار که از کنار آن می‌گذرم، دردی عجیب در گوشه‌ای از دلم احساس می‌کنم. هیچ‌گاه نفهمیدم آن پسربچه و دختر در نقاشی چه کسانی هستند، ولی گویی شما کمی شبیه به دختر نقاشی هستید.

سپس به آرامی گفت:
بیایید تا شما را با عموهای خود آشنا کنم... از در سمت راست وارد می‌شویم،آن در جلویی هم آنقدر ها مورد اهمیت نیست، چرا که انباری است.

مژگان در حین حرف هایش به سوی در سمت راست رفت، چندین بار دستان کوچکش را بر در کوبید و گفت:
عمو... منم مژگان، این بار خود سطل آب را پر کردم و آوردم تا شما به زحمت نیفتید. یک دوست هم همراه خود آورده‌ام، بسیار دوست داشت که با شما آشنا شود.»
پس از این کلمات، صدایی ضخیم و ستبر از پشت در چون شیری زخمی غرش کرد.
بفرمایید... بفرمایید به این خانه خوش آمدید.

مژگان دستگیره چرک‌گرفته در را گرفت و آن را باز کرد. با صدای زیبایش گفت:
اول شما آبجی بزرگتر ها مقدمند، اول شما ...
تارا لپ نرم مژگان را گرفت و کشید، و او هم خنده‌ای بر صورتش نقش بست. بی‌درنگ و آرام، پای خود را در اتاقی تازه گذاشت. ناگهان شخصی با اندامی نسبتاً درشت که پشت در پنهان شده بود، از منزل پنهانی خود خارج شد و چاقویی تیز بر گردنش گذاشت. در پشت خود چشمی نداشت، اما احساس می‌کرد. نه بسیار فربه بود و نه بسیار خشکیده. لباسی از جنس پشم به تن داشت. گویی به تازگی چاقو را ساییده و تیز کرده بودند. چنان تیز بود که اگر لحظه‌ای بر گردنش برخورد می‌کرد، گردنش چون کاغذی نازک و بدون ذره‌ای مقاومت بریده می‌شد.

مژگان وارد اتاق شد و صورتش پر از اندوه بود. نگاهی به او انداخت و سپس به سوی گوشه‌ای حرکت کرد و نشست. به پشتی تکیه داد و سرش را به زیر افکند و زیر لب گفت:
کاش به من اتکا نمی‌کردی، نه فقط به من، بلکه به تمام آدم‌ها، آدم هر چه میکشد از اتکا و پشت گرمی است.

کلامش همچون سیلی بر صورتش فرود آمد و اشکی در چشمانش جاری شد. چگونه می‌شد که چنین دختری، همان که لحظاتی پیش به او لبخند می‌زد و می خندید، اینک به این شکل بر اعتماد آدمی خنجر می‌زد؟ چه دوران عجیب،مضحک و بخت برگشته ای بود.حتی به خود جرئت داده بود در قلب کودکان هم نفوذ کند.ممکن است که روزگار کودکی را معصوم نبینند؟
در کف اتاق فرشی گسترده بود که فضای اتاق را تزئین می‌کرد. فرشی که در پس‌زمینه‌اش، انسان‌هایی سوار بر اسب، در حال تعقیب آهویی پیشانی سفید بودند. در حاشیه فرش، نمادهایی با گل‌هایی که آن‌ها را احاطه کرده بودند، دیده می‌شد. گویی نماد خورشید به اختصار نمایش داده شده بود.
در مرکز اتاق میزی قرار داشت که پر از نوشته‌ها و کتاب‌های مختلف بود. برخی از کتاب‌ها با زبان ایلران نوشته شده بودند و برخی دیگر برایش نامفهوم بودند. چراغ نفتی‌ای نیز روی میز قرار داشت که روشنی ملایمی به فضا می‌بخشید. اطراف اتاق پشتی‌هایی برای تکیه دادن چیده شده بود و سقف، همچون بیشتر خانه‌ها، تخت و بی‌روح به نظر می‌رسید.
اتاقی که در آن بودند به وسیله در دیگری به انباری، متصل شده بود. این انباری هم از سرسرا قابل دسترس بود و هم از اتاق می‌شد به آن راه یافت.

در سکوتی عمیق میان آن سه نفر، دستگیره در انباری آغاز به چرخیدن کرد،

اما باز نشد.
گویی فرد پشت در، در را از پشت قفل کرده بود و اکنون قفل بودن در را به فراموشی سپرده بود. صدای پاهای او در انباری برخاست. گویی به دنبال کلیدی می‌گشت، پس از رفت و آمدهای متمادی، صدای پای گذرش در مقابل در متوقف شد. کلیدی در قفل در چپانده شد و آن فرد ابتدا به آرامی کمی کلید را چرخاند، اما در باز نشد. گویی در آن لحظه عصبی شد و کلید را با زور چرخاند، اما باز هم در باز نشد.
پس از لحظه‌ای سکوت، دوباره صدای قدم زدن‌ها برخاست. گاهی صدای پا فاصله می‌گرفت و گاهی نزدیک‌تر می‌شد، چنان که فردی به دور خود روان‌پریشانه می‌چرخید. بار دیگر صدا آرام‌تر شد و کلیدی دیگر در قفل قرار گرفت. صدای چرخش کلید به گوش رسید. قفل در رضایت داده و باز شد.
مژگان با بی‌صبری چشم به در دوخته بود و نمی‌توانست لحظه‌ای نگاهش را از در برباید، چون او، تارا هم انتظار آن فرد فراموشکار را می‌کشید. چنان بود که زمانه پس از سال‌ها تلاش می‌خواست آدمی را به مقصودش برساند، اما همان زمانه پس از لحظه‌ای برخورد با آن مقصود و رویا، گویی گرزی بر سر آن شخص می‌زد و او را تهی و بی‌لذت می‌کرد و می‌گفت: "این همه تلاش کردی، آخرش همین بود؟ بی‌خود بزرگش کرده بودی، شاید زندگی را هم بی جهت برای خودپرملات کرده ای".

اما این بار ندایی از وجود می آمد که : تارا این بار محال است که گرزی بر سرت فرو بیاید.

دست شخص به دستگیره در گره خورد و شروع به تکان دادن دستگیره کرد و شکافی را در میان فضای انتظار پدید آورد.از میان شکاف ابتدا یک نی ظریف خارج شد .نی پر بود از نقش و نقوش چند ضلعی های منتظم با رنگ

های گوناگون، که انگار سازنده اش ساعت ها زمان و حوصله صرف آن کرده بود تا آن ها را بسازد و سپس با یکدیگر ترکیب کند. پس از لحظه ای لباسش بیرون افتاد مثل اینکه چون تارا بر روی لباس هایش ردای بزرگ و سیاه رنگی پوشیده بود. سپس کمی فشار بر در نهاد تا بتواند در را باز کند. به نظر می رسید که لولای در گرازه شده بود.صدایی از او برخاست. صدایی غمناک که کمی انرژی از آن شنیده می شد...

- مژگان نگاه کن... پیدایش کردم! آن نی که پدر به من داده بود را در میان خرت و پرت ها پیدا کردم!

کمی با خوشحالی سخنش را بیان کرد اما،خوشحالی رفت و دوباره او ماند و درد های دلی که گویی همیشه در او بوده است. از طنین صدای او می شد تشخیص داد که یک مرد آزا دیده و رنجور است.

با نیرویی فراوان عاقبت توانست در را باز کند و قدم به میان محشر بگذارد .مژگان آهی کشید و انتظار دیوانه واری که داشتیم را خاتمه داد.

آنقدر آن مرد موی بر سر خود داشت که نیمی از موهایش جلوی صورتش ریخته بودو موهای او تا به کمر می رسید، چنان بود که سالها وقت کوتاه کردن مو را نداشته است. رنگ موهایش به خرمایی می مانست. آستین دست راست ردای کمی خاکی اش پاره شده بود. به سختی قدم بر میداشت و عصایی زیر دستش بود.گویی مدت ها پیش یکی از پاهایش چلاق شده بود.کمی از پارگی پایین ردا چون آستین دست راستش، باعث می شد که پاهای آن مرد به خوبی دیده شود.پای راستش چنان زخم هایی داشت که انگار ده ها اسب آن را لگد کرده و از روی آن عبور کرده بودند.چنین چیزی دیگر پا نبود.

به نظر می رسید که دنیا او را در اجبار قرار داده بود تا به خوبی بتواند با این پای از کار افتاده کنار بیاید. دست چپش را بلند کرد و موها را از میان صورت

خود به پشت افکند.چشمان افسرده و سیاه رنگ او پدیدار شد.سعی میکرد با لبخند به مژگان بنگرد.سیبیلی قهوه ای بر صورت داشت و کمی ریش هم در پایین چانه او دیده می شد،این نوع ریش و سیبیل تعادلی در چهره او به وجود آورده بود.
مژگان که در حال نظاره مرد با تبسمی ناپیدا بود، دستش را بلند کرد و انگشتانش را به حالت اشاره گرفت. سرِ انگشت اشاره‌اش را به سوی دختر گرفت و نگاه مرد را به سمت او روانه کرد.
مردی که چاقو را بر گلوی دختر نهاده بود، با لحن تمسخرآمیزی گفت:
چه عجب، بالاخره به ما هم نگاهی انداختی... آه... درسته، یک مهمان ناخوانده داریم.

در چهره‌اش ناگهان خشمی جان گرفت. بی‌درنگ عصایش را بر زمین کوبید. آنچنان خشمگین شد که مشت هایش راه گره کرد. سعی میکرد با پای مزاحمش به سمت دختر برود؛ دیگر صبرش از این مهمان های ناخوانده به سر رسیده بود.
درست در مقابل او متوقف شد.صورتش را آن‌قدر به صورت او نزدیک کرد که نفس‌های ناپایدارش با پوست صورت دختر برخورد می‌کرد. چند قدم به عقب بازگشت و فریاد زد:
شما نانجیب‌ها از من و خانواده‌ام چه می‌خواهید؟! به روح مادرم قسم، این بار دیگر تنها شما را آسیب دیده رهایتان نمی‌کنم... می‌کشم‌تان، بله، می‌کشم و در همان صحرای نزدیک هرند پرتتان میکنم تا کرکس‌های گرسنه جان بگیرند... حیف! حیف که دلم برای فرزندان یا عزیزانتان می‌سوزد!

میخواست خود را چون انسان های خشمگین نشان دهد اما بیشتر از خشم، از نگاه و کلامش برمی‌آمد که سال‌ها طعم رنج و آزار را چشیده است. نشانه‌های آن درد، به‌روشنی در رخساره‌اش هویدا بود.

تارا، ناگهان با تمام قدرت، دندانش را در دست مرد فرو برد. چنان فشاری وارد کرد که خون دستش در دهانش جاری شد. مرد از شدت درد تعادلش را از دست داد و از در باز، به درون سرسرا سقوط کرد. چاقو نیز، پیش از او، از دستش رها شد و در اتاق افتاد.

در یک لحظه، همچون خرگوشی که جان به لب دارد، دختر به‌سوی چاقوی افتاده خیز برداشت. اما مرد بلندموی، پیش از آنکه او به چاقو برسد، با سرعتی وحشتناک خنجری از جیب ردایش بیرون کشید. دست هایش را بالا برد. چنان که قصد داشت با تمام نیروی خود، خنجر را بر فرق سر دختر فرود آورد؛ ضربه‌ای که نه فقط جمجمه، که شاید مغز و تمام هستی‌اش را می‌شکافت.

مژگان با چهره‌ای رنگ‌پریده و وحشتی در چشم، به حرکت درآمد. شروع به دویدن کرد تا به هر قیمتی که شده، مرد را از اجرای نیتش بازدارد.اگر میدانست که چنین رستاخیزی برپا میشود، هرگز او را به سوی عمو هایش نمی کشاند.گرچه کاری از دست او بر نمی آمد...عمو هایش به او گفته بودند که اگر انسانی غریبه در روستا پیدایش شد، آن انسان پا به روستا گذاشته را نزدشان ببرد.اما در گذشته هرگز رویداد هایی با چنین هرج و مرج هایی آشکار نشده بود.

در همان لحظه، مردی که پیش‌تر قطره های خونی از دستش را در دهان تارا جا گذاشته بود، از درون سرسرا، با صدایی پر از اضطراب و تمنا، فریاد زد:
صبر کن مهران! صبر کن، او دشمن نیست! او تارا است، بی‌گمان تارا است! به روح مادرت سوگند راست می‌گویم! اگر خنجرت بر او فرود آید، به خدا دیگر مرا نخواهی دید!

دختر در حالی‌که دلش از وحشت می‌تپید، چاقوی افتاده را برداشت و با تنی لرزان، خود را سینه‌خیز به سه کنج اتاق رساند. به لطف اینکه این سه کنج که در مقابل در واقع شده بود، سرسرا که دربش باز بود قابل مشاهد بود. آنجا، در همان گوشه چمباتمه زد؛ انگار که آن نقطه امن‌ترین مکان جهان شده باشد.

مرد بلندموی، با نگاهی گیج و خیره به او زل زد. لبانش بی‌اختیار جنبید و با خود زمزمه کرد:
غیرممکن است... او باید در کوهستان باشد... نه اینجا... این ممکن نیست...

مهران، بی‌درنگ به سرسرا شتافت. کنجکاو و مضطرب، خود را کنار مرد افتاده رساند و با صدایی لرزان و پر از تردید زمزمه کرد:
محال است... محال است. چگونه می‌گویی او تارا است؟

مرد، در حالی‌که دستش هنوز از درد دندان‌گرفته می‌لرزید، گردنبندی را بالا گرفت و در مقابل چشمان مهران گرفت:
این را می‌بینی؟ این گردنبند که از گردن او پاره شده و اکنون در دستان من است—به من بگو، این گردنبند برای چه کسی بود؟

چشمان مهران پر از اشک شد، ولی خشم و انکار هنوز از آن بیرون می‌تراوید. صدایش می‌لرزید، آن‌چنان‌که حتی خودش به سختی کلمات را درک می‌کرد: نه... نه، باور نمی‌کنم. اگر این زن این گردنبند را دزدیده باشد چه؟ آراد، به جان تو، این نمی‌تواند تارا باشد!

آراد، با صدایی جدی و نگاهی نافذ گفت:
بس است دیگر!...این دختر با چنین گردنبند برنزی چه کار میتواند داشته باشد؟... مگر مایسا، خواهرت اهل طلا و نقره بود؟ یا حتی برای این حیوان...

به یاد آخرین روز های دوست عزیزش در زمین پوسیده افتاده بود، و با اندوه اضافه کرد: بیا، بیا و از این دریچه باز مانده نگاه کن. همان اسب سیاه... گرچه به سختی دیده می‌شود، اما او همان است. هدیه تولد تارا... به یاد نمی‌آوری که آن را به فرهاد سپردم؟

مهران، که ذهنش میان تردید، خشم و خاطرات گذشته در تلاطم بود، ناگهان به خود آمد. بی‌آنکه چیزی بگوید، به سمت انباری دوید. در را پشت سر خود محکم بست و قفل کرد.

در دل تاریکی آنجا، تنها صدایش شنیده می‌شد که بی‌وقفه و پر از انکار، همچون وردی شوم، تکرار می‌کرد:
او تارا نیست... او تارا نیست... او تارا نیست...

دندان‌های تارا به لرزش افتاده بودند؛ ترس، آرام‌آرام در بندبند وجودش رسوخ کرده بود. مژگان با نگرانی به سویش آمد و او را در آغوش کشید، اما تارا با

تقلا تلاش می‌کرد خود را از چنگ او رها کند. هنوز به او اعتماد نداشت. هنوز قلبش از هجوم این همه غریبه و وحشت، آرام نگرفته بود.

خونِ دست مردی که لباس پشمی بر تن داشت، همچنان جاری بود. با گام‌هایی آهسته وارد اتاق شد، همان اتاقی که تارا در آن، چون حیوانی زخمی بر زمین افتاده بود؛ چون توله‌سگی درمانده که از وحشت انسانی آزارگر، با تنها سلاحش، در گوشه‌ای چمباتمه زده و می‌لرزد.

با دیدن نزدیک شدن مرد، چاقو را بلند کرد و با صدایی پر از لرزش و التماس فریاد زد:
زدیک نشو! نزدیک نشو! اگر نزدیک‌تر بیایی، بلایی سرت می‌آورم! با من کاری نداشته باشید... اکنون می‌روم... حتما اشتباهی به اینجا آمده‌ام... مقصد من اینجا نیست! بگذارید بروم!

ناگهان در اوج ترس به خود آمد:احمق!احمق...چه میگویم ...؟ آن همه هارت و پورت برای کشف واقعیت به چه کار می آید...وقتی که از ترس پرم و نمیتوانم حتی یک های کوچک کنم...هاان... تو که میخواستی به سوی مرگ بروی، به آن سرزمین نادیده...جنمت کجا رفت بزدل ترسو!؟

مرد همان‌جا ایستاد. نگاهی به گردنبندی انداخت که هنوز در دستش بود، سپس با صدایی آرام، اما اندکی شکسته گفت:
نترس دخترجان،گوش کن من آرادم... نمی‌دانم مرا به یاد می‌آوری یا نه. من دوست مادرت بودم. ترست چون آن دوست قدیمی است که زمانی همدیگر را داشتیم.گرچه در او این ترس پایدار نماند. اما همین که تا اینجا آمده‌ای،

نشانه‌ای‌ست از شجاعتت... برای کشف رازهایی که مدت‌ها پنهان مانده‌اند و خاک میخورند.

لحظه‌ای سکوت میانشان نشست. سپس آراد با صدایی ملایم‌تر ادامه داد:
از ما نترس... ما سال‌هاست که قربانی آزار انسان‌های ناشناس و بی‌رحم شده‌ایم. برای همین، دیگر به هیچ انسانی که رنگ این ده را می بیند تکیه نمیکنیم.خوبی آنها بدی کردن است.بدی کردن برایشان مقدس و از هر حرامی واجب تر است. هر بار که دل را به کسی سپردیم، نتیجه‌اش در پابرگ صفحه شد دردی تازه و خیانتی عمیق.

کمی ناراحتی در چهره اش پدیدار شد،زیر لب گفت:

گرچه همیشه همین است. دستی نامرئی دستمان را هدایت میکند تا تمام نوشته هایمان را همواره با درد خلاصه کنیم.

سپس نگاهش را به سوی مژگان چرخاند و گفت:
مژگان عزیز، می‌توانی کمی دمنوش برای تارا بیاوری؟

مژگان مکثی کرد و به او نگریست؛تعجب کرده بود، گویی می‌خواست بپرسد: "دمنوش از کجا؟"
آراد لبخند کم‌رنگی زد، انگار که افکار او را خوانده باشد.
روی میز، قوری سفالینی هست. هنوز گرم است... کمی از آن را در یک فنجان برای تارا بریز و بیاور تا آرام شود.

مژگان، که با زور خود را در آغوش تارا جا داده بود، آهی کشید و بلند شد. با

قدم‌هایی مردد بر گل های فرش، آنها را زیر پایش له کرد و به‌سوی آن میز شلوغ رفت تا دمنوشی برای او آماده کند. فنجان فیروزه ای، قوری سفالی و چند برگ خشک‌شده... همه‌چیز با نوعی شتاب و اضطراب در دست‌هایش به هم می‌ریخت.

آراد که از ابتدا نیز کمی آرام و گرفته به نظر می‌رسید، اکنون سرش را پایین انداخته بود. صدایش آهسته‌تر و از اندوه آغشته شده بود.
ما سال‌هاست که هویت خود را تغییر داده‌ایم، تا نه کسی ما را بشناسد، و نه ردی از ما به جا بماند.
در سایه‌ی این گمنامی، توانستیم کار پرورش سگ و گاو را پیش بگیریم تا لقمه نانی درآوریم. اما... روزی، دختری حدوداً بیست‌وپنج‌ساله به هرند آمد. گویی ردی از ما به دست آورده بود.
پادشاه ایلران نمی‌خواهد دست از سرمان بردارد...
تنها چیزی که آن نامرد خوب آموخته، تظاهر به دلسوزی برای تنگدستان است.

یکی از اهالی روستا، در ازای مشتی طلا، ما را به او فروخت...
شاید هم با ساده‌دلی، شاید هم از سر نیاز.
به آن دختر گفته بودند زوجی در این روستا از ما خبر دارند.
نشانیِ پدر و مادر مژگان را به او داده بودند...

لحظه‌ای مکث کرد و گلویش را صاف کرد، سپس ادامه داد:
دختر به خانه‌شان رفت. مثل یک مهمان، آن‌ها هم پذیرایش شدند. اما همان شب، مرد خانواده را تهدید کرد؛ گفت اگر محل اختفای ما را نگوید، او را، همسرش را، و فرزندش را خواهد کشت...نه اینکه پدر خانواده از آن دختر

بترسد...بلکه به او گفته بود که هم اکنون این خانواده کوچک با جاسوس هایش در روستا محاصره شده اند. گرچه اگر همکاری کنند، در ثروت غرق‌شان خواهد کرد.آنها فروشنده و دلال آدم نبودند که همواره این و آن را بفروشند. مادر مژگان که پنهانی گوش سپرده بود، بی‌درنگ، مژگان کوچک را از پنجره فراری داد و روانه‌ی خانه‌ی ما کرد.برای مژگان تنها نشانی خنده‌های مرده مادرش بدرقه راه شد. آن‌ها از نزدیک‌ترین دوستان ما بودند. جانشان را فدا کردند و به بی دلان سپردند فقط برای اینکه ما بازنده ها زنده بمانیم.

مژگان، با چشمانی که اشک در گوشه ای از آن برق می‌زد، به سمت تارا بازگشت. فنجان دمنوش را آرام کنار او گذاشت و با صدایی لرزان گفت:
من از تو معذرت می‌خواهم آبجی... روزگار، و عموهایم، به من آموختند که دل سپردن به غریبه مسبب زخم است. آخر سهم من از غریبه ها،گم شدن خانواده، و درد بود؛ولی منتظرشان می مانم ،حتما برخواهند گشت و دوباره من را در آغوش خواهند گرفت.

سرش را پایین انداخت. بدون آنکه منتظر پاسخ باشد، نی بر زمین افتاده را از گوشه‌ی اتاق برداشت و به‌سوی مهران شتافت.

آراد هنوز نگاهش را از تارا برنداشته بود. قیافه‌اش هیچ شباهتی به مهران نداشت. نه موی بلندی بر سر داشت، نه ریشی که صورتش را بپوشاند. چشمان سبزش مانند برگ‌های جوان بهاری درخششی گرم و آرام داشت، و رنگ جنگل را در ذهن زنده می‌کرد.در همان‌جایی که ایستاده بود، آرام نشست و گفت:
من به تو اطمینان می‌دهم، که دیگر بریدنی در کمین نیست. اینجا در امانی...

و من در کنارت خواهم بود . اگر بریده هم شوی تو را دوباره پرورش میدهم و رشد میدهم.

تارا در دل خود، با رد فکری سرکش و آمیخته به طعنه، پاسخ داد: دقیقاً درست می‌گویید... کسی که لحظاتی پیش چاقو را روی گردنم گذاشته بود، حالا ادعا می‌کند که کنارم خواهد ماند.

آراد گویی از آن افکار نهان خبر داشت؛ بی‌درنگ، با نگاهی پشیمان به چشمان او نگریست و گفت:
من واقعاً متأسفم، تارا. چاقویی که بر گردنت گذاشتم... همه‌اش از روی نادانی بود. تو را نمی‌شناختم.آخرین بار که تو را دیده بودم نوزادی تازه به دنیا رسیده بودی...ولی اکنون قد کشیده ای و بزرگ شده ای...زمانه است دیگر،از هر گونه سکون گریزان است. اگر همان لحظه می‌فهمیدم که کیستی، هرگز با تو آن‌گونه رفتار نمی‌کردم. برای این‌که اولین ملاقات‌مان پس از این‌همه سال این‌طور رقم خورد، از صمیم قلب عذر می‌خواهم.

آراد سرش را به زیر افکنده بود و ساحل ذهنش به تلاطم و طوفانی عظیم گرفتار شده بود،آن چنان که بر کنار ساحل ایستاده بود و به افکارش مینگریست که موج ها حملشان میکردند و با خود نجوا می کردند:

چقدر شبیه مادرش شده است، به آن زن که وقتی شکنجه دنیا را می دید بیش از پیش با من صمیمی شد. روز رویاهایمان،پروازمان و یکی شدنمان نرسید...و نرسیدنمان با کلمه انهزام امضا شد.حقیقت ،وجود نداشت... همه اش دروغ بود با حکمی ابدی ؛که رنگ شادی برای ما حرام بود.

پیش از آن‌که تارا فرصتی برای پاسخ به عذرخواهی شرمندگی آراد بیابد ، صدای پاهای مژگان سکوت را شکست. با سرعت به سوی آن‌ها می‌آمد. کلاه حصیری‌اش در میان راه افتاده بود. وقتی به تارا رسید، بی‌مقدمه او را در آغوش کشید. این‌بار آغوشش دیگر تحمیل نبود، بلکه شبیه پناهگاهی گرم و امن بود. دستان تارا هنوز اندکی می‌لرزید، اما دیگر خبری از آن وحشت شدید نبود. ضربان قلبش آرام‌تر شد، ماهیچه‌های منقبض، کم‌کم شل شدند، و آن حس گیر افتادن از جانش فاصله می گرفت.

از مهران اما خبری نبود. از زمانی که وارد انباری شده بود، فقط چندبار زیر لب با خود تکرار کرده بود: او تارا نیست... او تارا نیست...

آراد برخاست و به‌سوی درِ انباری رفت؛ وانمود می‌کرد که نگران حال مهران است، اما تمامش یک نمایش بود. می‌خواست دور از چشم او، از لابه‌لای درزهای فرش، شیشه‌ی کوچکِ غربی را بیرون بکشد. تنها چند قطره مورفین کافی بود. آن را در فنجان دمنوش چکاند و بی‌درنگ هم زد.
هنگامی که بازگشت، زیر لب، طوری که تارا بشنود و دلش آرام گیرد، گفت: گویا حالش خوب است .
سپس با صدایی بلند و نمایشی، رو به فنجان گفت: شاید روزی تو، به مورفینِ ایلران بدل شوی... به آرامشی پس از تاریکی فراوان. آن روز صدایت می‌زنیم، دوشیزه‌ی فراموشی.

آراد که متوجه شد فضای سنگین اندکی نرم شده است، با لحنی ملایم رو به تارا گفت:

دمنوش را بنوش... دارد سرد می‌شود. کمک می‌کند تا آرام‌تر شوی.
تارا ابتدا نگاهی به دمنوش انداخت از سخنانش و مورفین چیزی دستگیرش نشد. و سپس به چشمانش به صورتی جدی نگاه کرد،در چهره آراد خواهش و تمنا برای نوشیدن دمنوش دیده می‌شد و در چهره تارا شک و تردید برای نوشیدن، اما پس از کمی معطل کردن آراد، تارا دمنوش را که در فنجانی سفالی ریخته شده بود را برداشت و کمی از آن را سر کشید.هنوز در چهره اش آثار شک و تردید دیده می شد. دمنوش ولرمی بود و گرمایش را کمی از دست داده بود.دمنوش، ملایم، کمی شیرین و کمی تلخ بود.
پس از اینکه آراد مطمئن شد که کمی از دمنوش سر کشیده شد، لبخند ملیحی بر چهره اش جاری شد و گفت : دمنوش بابونه است ارزان‌قیمت است و تقریباً در همه جا پیدا می‌شود، اما در ایلران حتی این دمنوش هم گران قیمت است .

سپس تارا دمنوش را بر سر جایش گذاشت ، هنوز عصبانی و مشمئز بود، اما با لحنی پرخاوشگرانه و بی‌اهمیت تنها گفت:
حتی کمی از نوشیدن این دمنوش هم اشتباه بود.

اثر لبخند به آرامی از چهره آراد رفت.به سوی میز حرکت کرد و روی یک صندلی در کنار میز نشست،دستانش را روی میز گذاشت و سپس چشمانش را بست و سرش را از شرمندگی آهسته روی دستانش قرار داد و بدین گونه ماند.

مژگان در آغوش تارا به خوابی عمیق فرو رفته بود.چشمانش بسته بود و نفسش ملایم بود.اشک ها در کنار چشمش خشک شده بودند. تارا دستش را به آرامی بلند کرد و سرش را آهسته نوازش کرد.زیرزمین در سکوت فرو

رفته بود.محیط چون مژگان در خواب دلربایی بود،اما صدایی به آرامی از انباری برخاست و این سکوت را برهم زد،اما این صدا آنقدر ها بلند نبود که باعث بیداری مژگان شود.

گویی مهران به حال خودش برگشته بود و از این سکوت بسیار شکایت داشت.
نوای نا آشنایی در زیرزمین پیچید، به نظر می رسید که مهران قصد داشت قطعه ای را به آرامی هر چه تمام بنوازد ،اما در هر تلاش خود ناگهان مکثی میکرد.گویی میدانست که جایی از از قطعه موسیقی را خراب کرده است.
آراد سرش را از روی دستانش بلند کرد و به در انباری چشم دوخت و به آرامی گفت : شاید این ترکه پای ما هم احساساتی شده است.تارا کلک این پرخاشگری هایش را نخور ، میان خودمان بماند، من میدانم...گاهی شب ها بی صدا به انباری میرود و گریه میکند،زیرا مرد است، دوست ندارد کسی گریه اش را ببیند.گاهی از زیرزمین به بالا می رود و از هشتی وارد خیاط خانه می شود و ساعت ها به ابر ها مینگرد تا شاید روزی دوباره بتواند باران را ببیند. انسان وقتی از دور به این آدم مینگرد فکر میکند که قلبش چون پای راستش چلاق و از کار افتاده است ،اما وقتی از نزدیک به او مینگرد... نمیخواهم ناراحتت کنم.سالها بود که دنبال نی میگشت.

پس از چندین بار کوششی که مهران داشت ، بالاخره توانست قطعه ای که شاید سالها در قلبش خاک میخورد را به صدا در بیاورد.
گویی زیر و بمی های صدا به صورت کامل در ذهنش پیدیدار شده بودند،زیرا دیگر هیچ مکثی در نواختن نمیکرد و همواره نفسش را در نی جاری می ساخت و پراکنده میکرد.
گویی این قطعه ترکیبی بود از زیبایی،بد حالی و آرامش، که باعث می شد،هر

قسمتی از بدن به آرام ترین حالت ممکن برسد .
آراد سرش را دوباره روی دستانش گذاشت،شاید میخواست با تمرکز به آوا گوش بسپارد و پس از یک فاجعه لذتی ببرد.
در فراز و نشیب نواختن نی،صدایش بلند شد و به یاری ساز پرداخت و با صدایی افسرده، شعری ناقص وشاید پر از اشکالات را آهنگین،همراه با آن نوا خواند:

-صدهزاران بار گر من زنده باشم در زمین
بی تو تنها مرگ میماند برایم در زمین
با تو این دنیای مرده زنده است در هر زمان
بی تو اما می شود رنگ سیاهی در مجال

به نظر می رسید که تارا این شعر را میشناخت، اما هرگز به یاد نیاورد که چنین شعری را در کجا شنیده است، شاید اصلا هیچ ارتباطی با این شعر نداشت و فقط برای او آشنایی داشت.مژگان را به آرامی از روی خود بلند کرده و یکی از پشتی ها را بر روی زمین خواباند و سر دخترک را بر روی پشتی گذاشت تا خوابش به هم نریزد.خود برخاست و به سوی در انباری قدم برداشت و دستش را بر روی دستگیره گذاشت.
آراد صدای دستگیره را شنید سرش را بلند کرد و نگاهی به او انداخت ،اما دوباره به همان حالت پیشین خود بازگشت.
دستگیره را چرخاند و بسیار آرام وارد انباری شد و در را پشت سرش بست.مهران با دستان و دهانش مشغول نواختن بود ،گرچه سال ها دوری از ساز نی ،نواختن را برایش سخت کرده بود. اصلا سرش را هم به سوی تارا برنگرداند وهمچنان تمرکزش بر ساز کهنه بود.

تارا نگاهی به انباری انداخت، بسیار شلوغ و به هم ریخته بود،چندین کتاب و دست نوشته بر کف زمین ریخته بود، چند اسلحه بر دیوار آویزان بود و زیرانداز و رواندازِ هایی در آنجا رها شده بود. یک لیوان و ظرف شیشه ای استوانه شکل نیز که پر بود از یک نوشیدنی سرخ رنگ در کنارش اتراق کرده بودند.
حنجره مهران دوباره کار کرد و آوازش را با قطع آن آوا دوباره بلند کرد،شاید ادامه شعر را به یاد آورده بود.

-پس چو گل یک زندگی تقدیم من کن نازنین
چون بهاری مرگ را زیبا نما ای نازنین
گر زمستان می رود،یک غنچه بر سر می نهد
تا بهاری در زمین و آسمان برپا شود.

به بالای سر او رفتم و چون یک شاکی یا یک پدر عصبانی تنها از سر بی حواسی پرسیدم:
این شعر و این قطعه را از کجا میدانی؟

نجوای موسیقی بر اثر دخالتش قطع شد و مهران که در مقابل دیوار نشسته بود ،به سوی او برگشت و باری دیگر صورتش را برانداز کرد.
-چه اهمیتی دارد؟از هر که میخواهد باشد، به هر حال دیگر اثری از او در دنیا نیست.
-به چه حقی میگویی که اثری نیست! هنگامی که شعر او را میخوانی؟ هنوز او زنده است!
-زنده است؟چه خوب میشود اگر زنده باشد...اما من نمیتوانم با این دل

خوش کنک ها قانع باشم،که مهران: حتما او در قلبت زندگی میکند ، یا مهران لازم نیست حالت گرفته و رنجیده باشد، چرا که خاطره هایش هنوز جریان دارد، منطق میگوید که او زنده نیست و هر آنچه که او بگوید یقینا درست است .اکنون برای من امر مهم این است که چه کسی در ادامه این بازی می ماند و چه کسی میرود.چه کسی به آن حاشیه های فرش میرود و حتی از آن خود را به بیرون میاندازد و چه کسی خود را به حوضی فرش نزدیک میکند.

-این دل خوش کنک ها حقیقت است و از قلب می آید، قلب است که درست میگوید ،اما تو با پذیرا شدن منطق آن را نمیپذیری،اگر احساسات کشته شود،این منطق منفرد به چه دردت خواهد خورد؟...برای من اهمیتی ندارد اگر واقعا میخواهی به یک آدم آهنی تبدیل بشوی،اما من هنوز هم میخواهم بدانم که این شعر یا نوا ریشه اش از کیست.

شیشه‌ی استوانه‌ای را برداشت، مایع سرخ‌رنگش را در لیوان ریخت و جرعه‌ای نوشید.
گفت:
–تا این حد مشتاقی ریشه‌اش را بدانی؟

تارا بی‌درنگ پاسخ داد:
–بله... تا ریشه‌اش را نفهمم، از جایی که ایستاده‌ام تکان نخواهم خورد.

مهران لیوانش را بالا آورد، ناگهان آن را یک‌نفس سر کشید. بدنش لرزید.
تارا، که کنجکاوی‌اش مرزی نمی‌شناخت، پرسید:
–چه نوشیدی؟

مهران لحظه‌ای مکث کرد. نگاهش را از لیوان گرفت و به چشم‌های تارا دوخت:
-باده... می‌نوشم. بی‌خیالش باش. برای آدمی مضر است، روزگار را سیاه می‌کند.

تارا آهسته گفت:
-پس چرا می‌نوشی؟

مهران چشمانش را مالید، صدایش رنگ خستگی داشت:
-چون انسان را از دنیا رها می‌کند... از دشمنش، یعنی خودش. افکار آشفته را ته‌نشین می‌سازد. مرا از خود بی‌خود می‌کند، شاید... فقط شاید، لحظه‌ای را دور از خودم سپری کنم.
می‌خواستم مثل دیگران، چای و قهوه بنوشم... اما برای ما، دیگر باده یار و مونس است.

تارا لحظه‌ای سکوت کرد، بعد با عزمی جزم برخاست. لیوان را از دست مهران گرفت و گفت:
-من هم یک لیوان می‌خواهم.

ابروهای مهران از تعجب در هم کشیده شد. دهانش نیمه‌باز ماند. گمان می‌کرد شوخی می‌کند، اما نگاه تارا جدی‌تر از آن بود.
دیگر چیزی نگفت. دختر، اکنون عاقل و بالغ شده بود. شاید حق داشت. شاید او هم می‌خواست برای لحظه‌ای، از عذاب فرار کند.

شیشه را بلند کرد و باده را در لیوانش ریخت؛ و نخستین ساقیِ جامِ تارا شد.

تارا با مرامی که از خود نشان می داد، لیوان را برداشت و همانند او، آن را یک‌نفس سر کشید. تلخ بود... اما آرامشی پنهان درونش موج می‌زد، و ته‌مزه‌ای از انگور داشت.

نفس تازه‌ای کشید و گفت:
-حالا می‌توانیم یکدیگر را بفهمیم. انسان‌هایی که در یک مرز نایستاده‌اند، هم را نمی‌فهمند... فقط به خاطر تفاوت‌هایشان، یکدیگر را تمسخر می‌کنند.

به همان حال که سوی دیوار بود ، آهی کشید و متفکرانه به دیوار خیره شد. گویی که میخواست عزیزش را ببیند و از قلب خود او را به بیرون بکشد.بلند شد و بر پاهای خود ایستاد و دستش را بر شانه تارا گذاشت و گفت:مثل اینکه شخصی پشت داری نشسته و دروغ می بافد.در دروغ هایش میگوید به هنگام بزرگی، همه چیز فراموش میشود.همه اش مزخرف است زیرا اکنون در در مقابل من نشسته ای و ردپای گذشته را میطلبی...مگر میشود فراموش کرد؟ به دنیا آمدنت بسیار برای مادرت جان فرسا و سخت بود.از مدت ها قبل از ورودت به زندگی شاید مایسا میدانست که این آغاز بیماری تا سرایت است. وقتی به دنیا آمدی، آن‌قدر ضعیف بودی که می‌شد تصور کرد در همان لحظه از این دنیا می‌روی، اما مایسا با ضعفت تو را در آغوش خود گرفت. شعری که خواندم از آخرین هرم های گلویش بود که مایسا از دهان خورد خارج کرد و امیدوارانه چشمانش را بر این دنیا بست...همم ناهید نیز آنجا بود؛ اصلا شاید تبدیل به این شعر شد.از این رو برای تو آشناست.شاید مغز هیچ رویدادی را فراموش نمیکند و بی خیالانه آن را در پوشه ای بایگانی میکند.

دیگر توان ایستادن نداشت.
پاهایش سست شده بودند، گویی زمین می‌خواست آن‌ها را در خود فرو بکشد.
می‌خواست گوش‌هایش را از صداهایی که هجوم آورده بودند، بپوشاند،
اما دستانش ناتوان‌تر از آن بودند که کمکش کنند.
ناگهان به زانو درآمد و بر زمین افتاد.

آراد از جایی که نشسته بود برخاست،
و حالا همان نقطه‌ای که تارا لحظاتی پیش با لرز ایستاده بود،
به نشیمنگاه او بدل شده بود؛
جایی که حقیقت و سقوط، هر دو در سکوت فرود آمده بودند.

اشک جاری، قلب لرزان،چشم بسته،جسم سنگین و یاد مادری که بدنش را لمس ننمود ، همگی در انتظار این لحظه کمین کرده بودند. با تمام وجود میخواست که دست‌های مادرِ حقیقی‌اش را لمس کند،
با پدرش بازی کند، بخندد،
و شب‌ها را در کنارشان به خواب برود.
اما نمی‌توانست آن دو را کنار هم تصور کند.
گویی فصل سردی آغاز شده بود،
و آن‌ها رختشان را عوض کرده بودند
و به دنیایی دیگر شتافته بودند؛
آن‌قدر دور، که حتی رؤیا هم نمی‌توانست به آنها برسد.اغلب مادران ، چه دل پاک و دل خوش اند...حتی در بستر مرگ هم برای او شعر سروده است و اکنون اینگونه پیامش را به گوشش می رساند...آن هم با تنها برادرش، که شاید سال ها است چون یک انسان دوقطبی زندگی میکند و لحظه ای آرام و

قرار ندارد...شاید زمانی،از منظر یک آدم عادی، آرام باشد، اما در باطن در حال ویران کردن خود باشد...چه کسی میداند؟ زمانی که مشغول می گساری بوده در چه افکاری میان خود و خواهرش غرق می شده است؟ شاید هنوز تصویر روزی را با خود حمل می‌کرد که دید چگونه آینده‌شان،حالشان و حتی گذشته‌شان، به دست یک حرام‌زاده زیر پا گذاشته شد. برای انسانی که دیگر هیچ شباهتی به گذشته‌اش ندارد، تنها باده و می است که مرهم زخم‌های کهنه شده‌اند.

میگویند انسان ها چون آینه ای شفاف اند، اگر در جمعی کسی سیر بخندد مابقی را هم میخنداند و اگر بگرید،مابقی را هم با خود هم راستا میکند.اما در اینجا چیزی جز گریه و ناله وجود نداشت که بازتابش در مهران جلوه کند.مهران افتادگی را بر ایستادگی ترجیح داد و در مقابل او بنشست.صورتش را در دستانش گرفت و اشک های جاری تارا را ملاحظه کرد. دستانش را باز کرد و او را در آغوش گرفت و سرش را در کنار سر او نهاد و جمله ای را با حال پریشان از خود پراند:
-گریه کن،تا میتوانی گریه کن،هرآنچه که در توانت هست، اما این را بدان: اشک ریختن تا انتهای عالم برای دلسوختگان و دلشکستگان فایده ای ندارد،چرا که اشک چشم خشک نمیشود و بی حد جاری میشود تا زمانی که تو را بکشد. روایت زندگی رعیت به درد ها نیز همین است.گریه کن تا بتوانی روزی به امید نتیجه ای برخیزی و بجنگی...از کجا معلوم ؟شاید اکنون نیز جنگجویی.بعید نیست که درد های ما از اجدادی بر میخیزد که جان ها فدا کرده اند و زمانی سلحشور بوده اند. تو نیز طعم جنگ را با خون گذشتگانت چشیده‌ای...و شاید هنوز، آتش همان جنگ در رگ‌هایت زبانه می‌کشد.

-برای چه من اینجا مانده‌ام؟ حتی نمی‌دانم پدر و مادرم زیر چند خروار خاک، کجا دفن شده‌اند... خانه‌شان حالا کوچک‌تر و تنگ‌تر از همیشه است.
مادرم هیچ... اما چرا حتی از پدرم یک نشانه، یک ردپا هم نیست؟
یا حتی تو... تو کجا بودی؟ هیچ‌گاه نگفتی چه بر سر این کودک آمد، یا خواهد آمد.
آیا هنوز زنده است؟ شاید فقط زنده مانده، تا برای مردگان جوک بگوید... و خودش به یک جوک بدل شود.

کاش من... فرهاد... ناهید... و حتی تو... همه‌مان در دنیایی به دنیا می‌آمدیم که در آن ترسی نبود.
دشمنی معنایی نداشت... همه‌چیز بکر بود، زیبا...
آدم‌ها مهربان بودند، خوش‌دل، و هیچ کویری در کار نبود.
جایی که قانون عشق، جرم نبود...

-می‌خواستی اینگونه مرا ببینی؟ انسانی که به‌سادگی کنترل خود را از دست می‌دهد... کسی که برای فرار از زندگی‌اش به باده و می پناه می‌برد...
می‌بینی؟ گاهی می‌گریم، گاهی حتی می‌خندم، و ناگهان... به خشمی کور دچار می‌شوم.
آیا باید با این حال نزد تو می‌آمدم؟ چطور می‌توانستم چنین چیزی را به خود تحمیل کنم؟
حتی نمی‌دانم چند ثانیه بعد چه بلایی سرم خواهد آمد.

آغوش تارا را رها کرد.نگاهی به اطرافش انداخت ، به زمین،سقف و دیوار ها، و با پریشانی گفت:

از این سگ‌دانی می‌ترسم...
مرا با خاطرات گذشته شکنجه می‌کند.
هر بار می‌خواهم دیواری آجری به دور روح خود بسازم، دیوارِ کوچکش، همیشه فرو می‌ریزد...
همیشه مثل یک مجنون، که دیگر خودش را نمی‌شناسد، در برابر چهره‌ی واقعی‌ام می‌ایستم.
با خودم، با اعصابم، در جنگم...
تا شاید روزی سر خم کند، تا شاید همان «من»ی که باعث این بیچارگی شده، دست به قتل منِ حقیقی بزند....
می‌خواهم آن روی دیگرم را خاموشش کنم، نابودش کنم... اما هر بار، پررنگ‌تر و چرکین‌تر بازمی‌گردد.

باده که مزه‌ی لب‌های تارا شد، گویی او را گرم کرد، جانش را گشود، اشک‌هایش را به راه انداخت و درونش را چون رودخانه‌ای طغیان‌گر بیرون ریخت. شیشه را برداشت، کمی دیگر در لیوان کثیف ریخت، لحظه‌ای آن را نگاه کرد، سر کشید و گفت:

-مرا یاد گرگ‌های باران‌خورده‌ی کوهستان می‌اندازی... همان‌ها که همیشه زوزه می‌کشیدند، اما گویی نه جسمی داشتند و نه روحی؛ زنده یا مرده؟ کسی نمی‌دانست. شاید مرده‌هایشان کارشان به آواز رسیده بود...همیشه که نمی‌شود در این انبار تاریک لم بدهی و می بنوشی. آیا فکر کرده ای تا کی باید این روزها را این گونه گند و نکبتی بگذرانی؟
اما همین که تا کوهستان آمدی برای من امید است.گرچه به من نگاهی نینداختی تا بدانی کسی زنده است...مرده است...یا چه .آه، آشغالدونیِ ما... ایلران، جایی است که همیشه حقیقت مثل گمشده‌هاست.

تلخ ننشین. روزی می‌رسد که باید درخت تشنه‌ات را آبیاری کنی. مگر خودت نگفتی "برخیز"؟ پس بگو، کِی؟ چه شبی، چه روزی تو بیدار برمی‌خیزی؟ زمان پرواز در آسمانی که برای ما نیست، دیر یا زود از راه می‌رسد.

اگر مرا روبرویت می‌بینی، تنها برای کتاب است... کتابی که به جانم وابسته شده است .اما تا قبل از آن همه‌ی روزگارم، آرزو داشتم کارگر ساده‌ای باشم در پایتخت ایلران. یک آدم معمولی که بعد از کار روزانه‌اش، با تماشای دختر یا پسر کوچکش به وجد بیاید، بی‌آنکه دنیا برایش ذره‌ای ارزش داشته باشد.

شب‌هایی کم نبوده که به دنبال هدفی گشتم... می‌دانی؟ انسانی که در میان شهری وسیع و شلوغ گیر کرده باشد، چطور می‌تواند به هدفی فکر کند؟ اصلاً مگر هدفی که ارزش زیستن داشته باشد وجود دارد؟

شاید تمام ماجرا فقط همین باشد: مشغله‌ای برای بقا.
کسی که هدف ندارد، برای دنیا و مردمش چه ارزشی دارد؟ حتی اگر چیزی بگوید، آخر سر می‌فهمد که یا خودش را آزار داده یا دیگران را. پس سکوت را ترجیح می‌دهد.

شاید تا آخر عمرش بدود، جان بکَنَد برای رسیدن به چیزی... ولی در نهایت، از همه دل‌زده می‌شود، انگار که اصلاً برای هیچ‌کدام ساخته نشده باشد.

مگر اینکه تنها هدفش از زندگی "بقا" باشد؛ کاری برای گذران، خانواده‌ای برای بودن، لقمه‌ای برای خوردن، سفری برای فرار... و بعدش؟ مردن.

نه... من دیگر برای این قصه‌های تکراریِ هدف، زنده نیستم و نمی‌مانم. فقط برای رسیدن به "اصل واقعه" زنده‌ام. واقعه‌ای که گذشته مسببش بود... واقعه‌ای که به من، به تو نیاز دارد.

تو دست‌نوشته را در انتهای آن کتاب گذاشتی، و من به حرمت همان نوشته، اکنون اینجا نشسته ام.
شاید برای این‌که از این دنیای زندانی‌شده، انتقامی بگیرم... شاید.

گویی مراسم باده‌نوشی برپا شده بود. گاهی او می‌نوشید، گاهی مهران.
گاهی او از دردهایش پرده برمی‌داشت، و زمانی مهران زخم‌هایی را نشان می‌داد که گویی سال‌هاست بر آن‌ها نمک پاشیده‌اند.
شاید مهران به این نمک وابسته شده بود...

هیچ‌کدامشان مست نمی‌شدند، یا شاید چنین بود که مستی‌شان در کلمات، در راستی غوطه‌ور شده بود.
قصه‌شان، قصه‌ی مستی و راستی بود.

-از رویای پرواز خسته نشدی؟ هه‌هه‌هه... به‌نظر می‌رسد که مدت‌هاست رشد کرده‌ای... و بد هم رشد کرده‌ای. اما... این‌گونه بهتر است؛ اینجا کسی به انسان‌های ساده رحم نمی‌کند.
دیگر برایم اهمیتی ندارد، بی‌خیالش شده‌ام.
بگذار یک‌بار هم دنیا ببرد... مگر چه می‌شود؟

نفسش را بیرون داد. نگاهش را به زمین دوخته بود و به آرامی ادامه داد:

اصلاً گاهی از این روح نادان خودم می‌پرسم که دلیل این برخاستن و زندگی کردن در چنین دنیای آلوده و خرابی چیست؟
اغلب پاسخی ندارد، فقط سکوت می‌کند.
اما پس از چند دقیقه، گویی در ذهن مریضم قهقهه می‌زند و می‌گوید:
بی‌عرضه! تمام این زندگی احمقانه که هر کسی فلسفه‌ی بی‌مصرفی برایش ساخته، فقط یک بازی‌ست...
شاید یک بازی مرگ.

اما در این بازی هیچ برنده‌ای وجود ندارد. همه از بیخ و بن بازنده‌اند. خیال می‌کنند پیروز شده‌اند، اما نمی‌دانند...
فرقی نمی‌کند که موسس دین باشد یا ثروتمند و مغروری که دنیا مثل او را ندیده، یا یک فقیر تهی‌دست که زیر دست روزگار و فلک خُرد شده؛
همه‌شان با همان انسان ساده‌ای که کنار گذر کوچه نشسته و پس از تماشای هر رهگذر، چپقش را می‌مکد، همزادند.پس من هم هر چه هست و نیست را به این بازی می‌سپارم.من دیگر جانی برای جنگیدن ندارم.
تو... تو که هنوز زنده‌ای، برخیز.
بجنگ...
برنده‌ی بازی باش، و اگر توانستی، دست بازندگان را هم بگیر...

مکثی کرد. صدایش کمی آرام‌تر شد.

راستی... از کجا می‌دانی که نگاهی نینداخته‌ام؟
از کجا مطمئنی که شبانه، از پشت پنجره‌ای تو را تماشا نکرده‌ام؟
در آن لحظه، تمام ذهنم خلاصه شده بود در این که حقیقت را مقابل چشمانت بگذارم.

اما می‌دانی وقتی به هرند رسیدی چه شد؟
بلافاصله در ذهنم پیچید که چه کار احمقانه‌ای کردم...
که تو را به اینجا کشاندم.

می‌دانستم روزی آن کتاب را خواهی خواند.
برای همین، نیمی از صفحاتش را کندم؛
نمی‌خواستم با حوادث آینده روبه‌رو شوی.
آن صفحات را با خود بردم...
اما همان دست‌نوشته‌ای که جا گذاشتم،
همه‌چیز را نابود کرد.
اگر آن دست‌نوشته را نمی‌گذاشتم، امروز به دنبالم نمی‌آمدی...
می‌بینی؟
همه‌ی این‌ها از ذهن بیمار من است...
که لحظه‌ای آرام می‌گیرد، و لحظه‌ای به جنون می‌رسد.

ـ هان... پس می‌خواهی هنوز در این چهاردیواریِ ماتم‌زده بمانی؟ اگر می‌خواهی، بمان. اما مانع راه من مشو، در راه من قرار نگیر. چه این راه زیبا باشد، چه آلوده به نفرت، من ادامه خواهم داد. به‌راستی که خاندان فرهمند، گویی همیشه نشسته‌اند، در سکوت و سوگ. حتی یک تف بر زمین نمی‌اندازند! اما من دیگر نمی‌خواهم بخشی از این تماشای بی‌حاصل باشم. شاید اگر دیدار آن گل نیلوفر نبود، این زخم‌های درونم شکوفا نمی‌شد. آن برگ‌های نیلوفر که روی طاقچه‌ی سردِ خانه آرام گرفته بودند، یا

آن گل آبیِ جان‌سختی که تنها یک صبح، پشت پنجره‌ای یخ‌زده به استقبالم آمده بود...

آن شب، آن گل چه انتظاری کشیده بود؟ تا طلوع برسد؟ تا مرا ببیند؟ بوی غریبی داشت، مثل نامه‌ای بی‌فرستنده. شاید برای خداحافظی آمده بود؛ از کوهستان، از من، یا از *تو* ...نمی‌دانم، دایی‌جان. بگو، مگر ممکن است یک گل، صفحه‌ای تازه از کتاب روزگار را بنویسد؟ شاید هم بشود...نیلوفر تو، توانست مرا به تاریکیِ روشن برساند. حالا بدان که برای به دست آوردن آن صفحات پاره‌شده و فراموش‌شده‌ی داستانم، دست به هر کاری خواهم زد. بدون آن‌ها، ادامه‌ی روایت برایم سیاه و کور خواهد بود. مگر این حوادث چه‌قدر باید دردناک باشند که چنین آن‌ها را از کتاب جدا کردی و با خود بردی؟ بگذار... فقط بگذار یک‌بار دیگر مادرم را، در نوشته‌های خودش ملاقات کنم.

در آن عصر، دیگر هیچ رویداد خاصی میانشان رخ نداد؛ تنها آن‌ها ماندند و رنج‌هایشان، و داغ دلی که تازه شده بود... گویی آهن‌پاره‌ای را روی شعله‌ی آتش نهاده باشند.

مهران ناگهان رویش را از تارا برگرداند، باقی‌مانده‌ی می را سر کشید، چند بار با شتاب در انبار قدم زد، دستمالی از زمین برداشت و بی‌کلام به سوی تارا دراز کرد تا اشک‌هایش را پاک کند. با صدایی لرزان و آمیخته به خشم گفت:
—هرگز... هرگز امکان ندارد آن صفحات را در دست بگیری. دیگر مرتکب چنین اشتباهاتی نمی‌شوم. همان لحظه که در کوهستان بودم، باید آن کتاب را نابود می‌کردم.

بدون هیچ انتظار یا نگاه دوباره‌ای، درِ انباری را گشود و بیرون رفت.

تارا به‌زحمت به دیوار نم‌زده‌ی انبار تکیه داد و به کمک آن برخاست. گفت‌وگو با مهران جانش را به لب رسانده بود؛ تا آنجا که حتی ایستادن برایش دشوار شده بود.

وارد اتاق که شد، مژگان هنوز در خوابی سنگین فرو رفته بود، گویی سال‌ها بود که چشمانش طعم خواب را نچشیده‌اند... و اکنون، شاید خواب برای او نجاتی بهتر از بیداری بود.

تارا گام‌هایی سنگین و کند برمی‌داشت. برای گذر از اتاق، به تکیه‌گاهی نیاز داشت. میز بزرگ و شلوغی که در وسط اتاق قرار داشت، چاره‌ی او بود. با چنگ زدن به صندلی‌ها و لبه‌ی میز، خود را به انتهای آن رساند.

وقتی به درِ سرسرا رسید، خود را رها کرد و افتاد. هوای سرد و راکد، فضای سرسرا را در بر گرفته بود.

در ابتدای سرسرا، آراد ایستاده بود، درست کنار نردبانی که انگار آنجا منزل کرده بود. همین که متوجه تارا شد، لرزشی خفیف در نگاهش افتاد و در دل گفت:
—عجیب است... مورفین باید تا این هنگام اثر می‌کرد. مگر نمی‌گویند مورفین فیل را هم می‌خواباند؟

و سپس دست‌هایش را آرام بر نردبان گذاشت و گفت:

متاسفم، من نمیتوانم این اجازه را بدهم که اکنون از این زیرزمین خارج شوی.

ناگهان چشم‌هایش، خیره در نقطه‌ای گنگ آرام گرفت. دیگر پلک هم نمی‌زد. مثل اینکه او را مدت ها پیش با مایسا به زیر خروار ها خاک افکنده بودند..
در ذهنش می‌چرخید:
اگر او هم بداند قلبش چون من... هر ثانیه که بگذرد به دنبال کشتن خواهد بود.
برای کشتن حرام‌زادگانی که مایسا را ربودند حسرت میخورم.
شاید بشود دنیا را رها کرد و بخشید؛اما...بخشش؟ برای من دیگر چنین کلمه ای هیچ معنایی ندارد.
برای برخی انسان های رزل حتی لقب حیوان هم سنگین است...اینان باید سلاخی بشوند. باید زجر بکشند.
به‌خصوص آن پادشاهِ دین و حکومت... آن که گناه برایش نعمت است.
همان که وعده حوریان دنیای پس از مرگ را میدهد... برای مردان و کیسه‌داران...شاید حوری ها نیز به ثروت و مال نیاز دارند و اگر طلایی در آنجا در کار نباشد ،انسان باید در پشت صف منتظر بماند.

گرچه دینشان مبارک است و برخی حوری ها را در دنیای مادی می ربایند.حیف!پرده ای جلویم را برای شکنجه ای که به مرگ بینجامد گرفته است، و آن پرده...ترس است. ترس از مرگ عزیزانم... دیگر طاقت این را ندارم که روی مرگ را ببینم..

افکار چون زنجیره اش را متوقف کرد.خودش را جمع کرد...سرش را بلند کرد و و محکم تر از قبل جای پایش را سفت کرد و گفت:

نمی دانم که مهران، دایی تو درباره کتاب صحبت کرده است یا نه ،اما باقی مانده کتاب روزگارت را سیاه می کند.همین...

-حرف های دایی را ؟ کدام دایی؟ تا وقتی که بخواهد این‌گونه صفحات را پنهان کند، دایی من نخواهد بود!...گویی این قوم و خویش، و هر کسی که با آنها ارتباطی تناتنگ دارد ،همه یک صدا شده‌اند تا من را بیشتر در یک پوچی دور بیندازند! آن هم با پنهان کردن...فکر کرده ای که من اینجا آمده‌ام تا در صحرا ها بدوم و آواز بخوانم؟خداوندا...چرا هیچ کدامتان از این خواب سنگین بیدار نمیشوید؟ چرا این درد های کهنه را نمی بینید؟ نکند که تو نیز عزم پنهان کردن ماجرا داری ؟ باشد...بخوابید...آرام بخوابید...اما حواستان باشد برگ های درختانتان خواهد ریخت...شاید اکنون،فردا،هفته ای دیگر یا ماهی دیگر...چه باشید،چه نباشید تا هنگامی که نفسی باقی مانده است این راه را ادامه خواهم داد و اگر راهی نباشد آن را خواهم ساخت.

آراد دستی بر سرش کشید و سر خود را به سوی طاقچه ای که در سرسرا بود برگرداند، دیگر زبانش باز نشد.

ناگهان بدنش آرام و آرام‌تر شد، چنان بود که بدنش افسارش را در دست گرفته است و او هم اجازه عبور نمی دهد.آراد پیوندش را با طاقچه سرسرا برید و او را برانداز کرد و نفس عمیقی کشید.سرانجام مورفین کار خودش را کرده بود. سیاهی با خوابی عمیق بر چشمانش سایه افکند،خوابی که

مشخص نبود از کجا پیدایش شده است و میخواهد اینگونه او را با خود ببرد.آراد به سویش رفت و او را بلند کرد و با خود به سوی اتاق بود.دیگر به مرز فرار از بیداری رسیده بود و چشمانش به آرامی در حال بسته شدن بود.تمام تلاشش را میکرد که تاریکی بر او غلبه نکند، اما دیگر فایده‌ای نداشت .او را در کنار مژگان خواباند و آخرین تصویر قبل از خواب برای او، چهره مژگان بود که او نیز در خواب هفت پادشاه به سر می برد.

فصل هفتم

در جست و جوی شب

خواب برای او چون معجون آرام‌بخش بود ،اما خود به این آرامش اجباری رضایت نداشت.روی فرش چون فاخته ای پهن شده بود.پس از گذشتن ساعت‌های بسیار که عددش نامشخص بود، بیداری به آرامی نمایان شد و او را از خواب مطلق رهایی داد.چشمانش دیگر باز شده بود. یکه خورده و مشمئز به یاد وقایعی که پیش آمده بود افتاد و با خود اندیشید: باز هم تکیه کردن...اهه،آخر چقدر باید احمق باشم؟حتی دیگر بچه هم میفهمد که دل بستن به تلخی ختم میشود. فرودینی که ندادند هیچ...بهمن دادند. حتماً دمنوششان مرا به این وضعیت انداخت.مادر چگونه این‌ها را تحمل میکرد...؟شاید زمانه باعث تغییر آن‌ها شده است...زمانه ای که دیگر... آن خود قدیمیشان را پس نمی دهد.خراب شود این فلک که رگ ها را از بین می برد.

مژگان در مقابل نشسته بود.دستانش را پشت سر گذاشته و سرش را به آن تکیه داده بود.

با چهره ای متعجب و بی‌خبر به تارا می نگریست، لبخندی بر تارا زد و گفت:...خیلی وقت است که خوابیده ای!خیلی وقت است که در مقابلت انتظار میکشم تا بیدار شوی.

-اکنون چه زمانی است؟چه مدت است که خوابیده ام؟

انگشت اشاره اش را بر روی لب هایش گذاشت،کمی اندیشید و گفت :شاید چیزی نزدیک به یک روز باشد.

چنان بود که چشم هایش از حدقه بیرون زد.زمان زیادی را از دست داده بود و هنوز فکرش در درون دمنوش بود.میخواست بداند که مژگان نیز در این دو رویی شراکت داشته است یا نه.سرش را به دستش تکیه داد و گفت: چقدر آن دمنوش خوش طعم و آرامبخش بود...آیا تو یا عموهایت هم از این دمنوش مینوشید؟

-دمنوش؟ دمنوش روی میز؟چیز زیادی راجبش نمیدانم تنها به من گفته اند که برای مهمانان است.گاهی این دمنوش را درست میکنند.

تارا زمزمه کرد: دختر بچه تقصیری ندارد.مقصر عموهای بچه اند.این دو مرد که به اندازه ای عجیب در کارشان چغر هستند...

تارا بلند شد و در اتاق چرخی زد ، هیچ کسی جز مژگان که بی خیال در گوشه ای نشسته بود دیده نمی شد.مژگان کتابی در دست گرفته بود و تصاویرش را تماشا میکرد. به سوی در انباری رفت ،در را باز کرد ،ولی در انباری نیز هیچ موجودی، موجود نبود.مثل اینکه آن‌ها برای او یک علامت سؤال ایجاد کرده بود. از انبار خارج شد و در آن را بست و به سوی مژگان رفت و در کنار مژگان بر روی فرش نشست و گفت:

عموهایت کجا هستند؟

-رفته اند.

-رفته اند؟ به کجا رفته اند؟

-نمیدانم به من چیزی نگفتند.

تارا از جای خود پرید و سریعاً از اتاق عبور کرد و به سرسرا وارد شد و به سوی ابتدای سرسرا حرکت کرد،دستان و پاهایش را برو روی نردبان گذاشت و

شروع به بالا رفتن کرد،به دریچه رسید، دریچه بسیار از سوز هوا سرما به خود جذب کرده بود.چندین بار نیرویی به دریچه وارد کرد ، اما دریچه محکم تر از او بود و بر باز شدن رضایت نمی داد.
صدای پای مژگان در سرسرا به گوش می رسید.صدای پای او نزدیک و نزدیک‌تر شد تا اینکه تارا میتوانست او را در پایین خود نظاره کند.
مژگان نردبان را با دست‌هایش گرفت و سرش را به سوی تارا بلند کرد و با تردید گفت: حتما دریچه را قفل کرده اند،وگرنه دریچه به راحتی باز میشود.

کمی با خود اندیشید .از آن بالا به او نگریست و ناامیدانه پاسخ داد:اهه...اکنون چگونه از این زیر زمین باید خارج بشوم؟...عموهایت حتی راه رفتن را هم برای من می بندند.

مژگان خنده‌ای شیطنت آمیز کرد و چشمانش برق زد و دلجویانه گفت:اگر به تو بگویم که شاید راه بیرون رفتن را بدانم، من را می بخشی؟
تارا از نردبان به پایین آمد و کمی خود را خم کرد تا هم قد مژگان شود. در چشمان براق مژگان خیره ماند و بینی کوچک مژگان را با انگشتانش گرفت و با مهربانی گفت:
مژگان من تو را پیش از این‌ها بخشیده بودم
روی پاهایش بند نمی شد، با خوشحالی هر چه تمام جیغ کوچکی کشید و گفت: دریچه دو کلید دارد، من میدانم که کلید دیگرش را کجا پنهان کرده اند،فورا دیگری را برایت می‌آورم ،البته اگر جایی که کلید مخفی شده است را تغییر نداده باشند.
بدون هیچ گونه وقفه‌ای شتابان و با عجله گام برداشت ، از در اتاق گذر کرد و وارد اتاق شد.مدام به دور خود میچرخید و از چهره اش سردرگمی می بارید.
تارا کمی خندید، و همان‌گونه که میخندید به سوی اتاق حرکت کرد و در کنار

درب اتاق ایستاد و به مژگان که چون مرغی پر کنده به این سو و آن سو روانه بود خیره شد و با تردید گفت:
مطمئنی که به یاد داری کلید کجاست؟ به نظر می‌آید که فراموش کرده‌ای اما نمیخواهی فراموشی ات را قبول کنی،میخواهی در این جست‌وجوی بزرگ به تو کمک کنم؟

مژگان ناگهان مکث کرد دستش را روی چانه اش گذاشت و چشمانش را بست . چندین ثانیه مشغول تمرکز روی سرنخ های افکارش بود که یکدفعه چشمانش را باز کرد و از جا پرید و پاسخ داد:
-کمک؟ هه هه ،مژگان به کمک نیاز ندارد آبجی،یادم آمد... من را دست کم نگیر.
تارا نگاهی گیرا به مژگان انداخت و زیر لب با خود گفت:
مانده‌ام که این دو متر زبان را از کجا پیدا کرده است.
مژگان به یک‌باره شروع به دویدن کرد، از کنار تارا گذر کرد.تارا با چشمانی متعجب مژگان را دنبال میکرد تا اینکه از حرکت دست برداشت و در مقابل طاقچه ای که در سرسرا وجود داشت ایستاد.مثل اینکه در این زیرزمین همه راه ها به طاقچه ختم می شد. گویی میخواست تمامی قوانین دنیا را زیرو و رو کند.با غرور لبخندی ملیح زد و تابلو چوبی را با دقت از جایش برداشت.تارا که دیگر از کنجکاوی جانش به لبش رسیده بود و غافل از این بود که چه اتفاق بزرگی در حال روی دادن است بانگ زد:
مژگان اکنون چه میشود؟

مژگان با لبخندی ملیح،پیروزمندانه به سوی تارا برگشت و قه قهه می‌زد سپس کمی مکث کرد و گفت:

رازشان را در هم شکستم.معلوم می‌شود که باهوش‌ترین شخص در میان آن‌ها من هستم.تارا کلید پشت تابلوی چوبی بود،درست است که پیدا کردنش سخت بود ،اما این هم یک نوع مهارت است.
تارا در کنار در خشکش زد و چشمانش را تنگ کرد، لبش را غنچه کرد و به سوی مژگان گام برداشت.دستش را بر روی مژگان گذاشت و گفت:
آفرین! خسته نباشی جوجه شیر! حتماً خیلی بسیار سخت گذشت تا به یاد آوری که کلید کجا مخفی شده است!کلمه باهوش برازنده تو است.
مژگان دست کوچکش را مشت کرد و به نشانه اقتدار بلند کرد و تأکید کرد:
- هه هه معلوم است که پیدا نمی شود.قبلا هم این را گفته بودم.این قدرت من است.

-پس هم‌اکنون من را از حقیقت پشت پرده و پنهانت که چگونه این کشف بزرگ را انجام داده ای آگاه کن.
مژگان کمی دورش را بر انداز کرد و حالتی جدی به خود گرفت و زیر لب گفت:
امیدوارم که بین خودمان بماند، ما هنگامی که شب می‌شود اغلب زود میخوابیم یک روز مهران و آراد در حال گفت و گو بودند که صدایشان از گوشم رفت.با یکدیگر بر سر این مسأله که کلید را کجا پنهان کنند بحث می کردند.مهران در انتهای بحث گفت که من یک جای بسیار عالی و حرفه‌ای برای پنهان کردن کلید میشناسم،پس پنهان کردن کلید را به من بسپار.
شب هنگام آن روز بود که من خود را به خواب زده بودم ،آراد در خواب عیمق بود ،اما مهران به آرامی از رخت خوابش بلند شد و محتاطانه به سوی سرسرا رفت، من هم چون یک سایه با کمال ظرافت از رخت خواب با نوک انگشتان پاهایم برای تعقیب او برخواستم،چون میدانستم که اگر وارد سرسرا بشوم به حضور من پی خواهد برد ،مخفیانه از پشت در او را زیر نظر داشتم.گاهی او اطراف را می نگریست که مبادا کسی از سر این ماجرا آگاه شود،اما من

حواسم بسیار جمع بود تا سرش تکانی میخورد خود را از دیدرس او خارج میکردم و دوباره پس از چند ثانیه دوباره او را زیر نظر میگرفتم.تا اینکه بالاخره کلیدی را از جیب شلوارش خارج کرد و بسیار با دقت آن را پشت تابلوی چوبی قرار داد.من هم که دیگر رازشان را فهمیده بودم زود با نوک پنجه راه رفتن، به رخت خواب برگشتم.

تارا دست دیگرش روی دلش بود و تلاش می کرد تا خنده‌اش را کنترل کند تا غرور مژگان جریهه دار نشود ،به آرامی گفت: چه داستان هیجان انگیزی...در زندگی‌ام چنین داستان مرموز و خارق‌العاده‌ای نشنیده بودم. سپس زیر لب ادامه داد :
فکر میکنم بی فکری یا ساده بودن را از مهران به ارث برده ام. مگر کلید را در چنین جایی پنهان میکنند؟

تارا در افکار خود در حال تمسخر دایی خود بود. بی صدا و سبک بال، با ملایمت دستان مژگان بلند شد و دست تارا را گرم فشرد و افزود:
-باید از اینجا برویم ...مگر نه ؟ چرا ایستاده‌ای ؟ زمان آن رسیده است که از اینجا خارج شویم.
سپس بی معطلی به سوی نردبان دوید و تارا را نیز با خود دوان دوان به سوی نردبان کشاند.دست تارا که در دستانش بود را بر نردبان گذاشت، لبخندی زد و سرش را رو به دریچه بلند کرد.
سرسرای سرد نردبان را هم به سرما دچار کرده بود.عود و شمع های طاقچه دیگر از سوختن دست برداشته بودند چرا که دیگر ردی از خود باقی نگذاشته بودند.تارا در نقطه‌ای که ایستاده بود. نگاهی به تابلوی چوبی آشنا انداخت،گویی با او سخن میگفت.کمی در فکر فرو رفت،شبدیز را به یاد

آورد،تکانی خورد و با خود اندیشید که حتماً در این مدت هیچ نخورده است و حیوان بیچاره گشنه است. عزم اراده ای کرد بی درنگ شروع به بالا رفتن از نردبان کرد،فضای اطراف نردبان کمی تنگ بود، باعث می‌شد لباس خاک آلود شود،اما تارا توجهی نمی‌کرد و با عجله به سوی دریچه پیش میرفت.مژگان هم چون یاوری تازه او را از پشت همراهی می‌کرد و با او بسوی دریچه پیش میرفت،در ذهن کوچکش در افکار خود اغلب می‌اندیشید که من باید به آبجی کمک کنم، اگر نتوانم به کسی کمکی برسانم پس به چه دردی میخورم؟

ناگهان سر تارا به دریچه فلزی خورد،کمی درد در سرش پیچید و متوقف شد،دست خود را به پایین به سمت مژگان دراز کرد تا کلید را در دستان تارا بگذارد،مژگان دست راستش را در جیب هایش کرد، کمی جیب هایش را گشت،ابرو هایش در هم کشیده شد و مکثی کرد و زیر لب گفت : نکند آن را در سرسرا جای گذاشته باشم؟

تارا که به لب‌های مژگان خیره بود به آرامی گفت: متوجه نشدم که چه گفتی...میشود دوباره تکرار کنی؟

مژگان که کمی سردرگم شده بود خنده‌ای زوری کرد و بانگ زد: میگفتم که اکنون تقدیمت خواهم کرد.

سپس مرتبه‌ای دیگر جیب‌های خود را وارسی کرد از سر کنجکاوی دستش را در جیبی فرو برد. با خود فکر میکرد محال است کلید در آنجا باشد،گرچه با دهانی باز کلید را از آن جیب خارج کرد و در دستان تارا گذاشت.

کلید مدت‌ها بود که آثار زنگ‌زدگی بر آن نشسته بود؛ خاک‌آلود و فرسوده. تارا با دیدن آن کمی ناامید شد. نکند دریچه با چنین کلیدی باز نشود؟ اما امیدش را از دست نداد. انگشتانش را روی کلید کشید و گرد و غبارش را زدود. سپس، با احتیاط آن را درون قفل دریچه فرو برد.

کلید را به آرامی درون قفل چرخاند و مدام با خود می‌گفت که خدا کند که باز شود.با دقت به صداهای درون قفل گوش سپرد که به یکباره صدایی که انتظارش را میکشید،شنید.دریچه باز شده بود.بی معطلی فشاری به دریچه وارد کرد و دریچه را با نیروی خود باز کرد و سریعاً به هشتی وارد شد.شبدیز که او را دید از شدت خوشحالی به سوی تارا حرکت کرد.روی زمین علوفه های تازه ریخته بود.آب تازه‌ای نیز در آنجا قرار داشت.تارا دستی بر رو روی پوزه شبدیز گذاشت و زمزمه کرد کرد:

میدانی چقدر نگرانت بودم؟... خوشحالم که تو را فراموش نکرده اند،آب و علوفه ات هم برجاست .شبدیز نشانه ای به من بده آیا آماده ادامه این سفر هستی؟

شبدیز شیهه ای کشید،گردن خود را تکان داد،آماده آماده بود.پس از چند لحظه مژگان سر از دریچه بیرون آورد و گفت : وای آبجی یک اسب!...

آه ،یادم رفته بود . به کلی فراموش کرده بودم،این اسب تو است.

پس از سخنانش کاملاً بیرون آمد و رو به شبدیز کرد و گفت:

همم... شرمنده رفیق باید یک مدت من را تحمل کنی.

شبدیز گوش‌هایش را کمی به عقب خواباند و با نگاهی بی‌حوصله بچه را برانداز کرد. تارا هم به او و مژگان گوشزد کرد:اوه، بس است دیگر باید یخ های بین شما ها آب شود. تا کی میخواهید اینگونه با یکدیگر رفتار کنید؟

مژگان لبش را کج کرد و شبدیز نیز با بی‌اعتنایی سری تکان داد.

تارا افزود:

مژگان آیا میخواهی من را همراهی کنی؟

به چشمانش نگاه کرد سرش را تکان داد و با صدایی ملایم گفت: بله ، تا جایی که بتوانم کمک خواهم کرد.

تارا که بیش از پیش خوشحال شد، لبخندی زد ،دستی بر روی سر مژگان کشید و گفت:تشکر میکنم جوجه شیر...
و بی مقدمه به سوی درب خانه شتافت و یکباره آن را باز کرد.
از خانه به تدریج خارج شد و در میان کوچه جای خشک کرد،همه چیز مانند پیش بود،اما تفاوتی به چشم می‌خورد.از دور دسته‌ای از انسان‌های بی‌تفاوت ولی گریان نزدیک می‌شدند و هم همهه ای از آنان بر میخواست.هر آنچه که میگذشت نزدیک و نزدیک تر می شدند و جزئیات بیشتری را از واقعه قابل تماشا می کردند.تابوتی بر دوش خود گرفته و آن را با خود حمل می‌کردند.همه از ماتم سر را به زیر افکنده بودند.
تارا به کناری رفت و خود را به دیوار خانه چسباند. دهانش باز مانده بود که چه اتفاقی در حال روی دادن است.
مژگان که پوزه شبدیز را لمس کرد و پا به بیرون از خانه گذاشت، حالت مشئز و گیج تارا را درک کرد.گویی بار ها با چنین پدیده ای رو به رو شده بود.

به او نزدیک شد و در کنار دیوار ایستاد و به آرامی گفت:

تارا، به ناله هایشان گوش نکن. همیشه همین کار را می‌کنند. وقتی کسی می‌رود، انگار از خواب بیدار می‌شوند و شروع به گریه و زاری می‌کنند. اما بعد از چند روز، همه چیز را فراموش می‌کنند و دوباره به زندگی خودشان برمی‌گردند.

نگاهشان کن...چقدر دردآورند.تازه یادشان آمده که کسی در سختی و تنهایی دست و پا می زده، اما دیگر چه فایده‌ای دارد؟ آیا آن کسی که رفته خوشحال می‌شود؟ نه، اصلاً! شاید اگر به هنگام رفتن می‌توانست صحبت کند، از آن‌ها

می‌خواست که بیخیال شوند و برای خودشان زندگی کنند.شاید میگفتند ما از دردها رهایی پیدا کردیم تا از هر آزاری ایمن باشیم.

پس شما، چرا اکنون به یاد ما هستید؟ اگر واقعاً آدم بودید، باید در زندگی‌تان کمی به ما فکر می‌کردید.

تارا با خود اندیشید که چگونه ممکن است از زبان یک بچه چنین سخن هایی خارج شود ...اما تعجبی نداشت. سال‌ها در این ده غریب زندگی کرده و طعم محنت را چشیده بود. شاید دیگر فرقی نمیکرد که آن دختر بچه کودک یا بزرگسال است...آه چه کودکی ها که فلک به انسان مدیون است... یعنی تا کنون، روزگار کودکی چندین انسان را ربوده است؟
دستش را بر روی شانه مژگان گذاشت و با یکدیگر تماشگر مضحکه شدند.
تابوت که در مقابلشان رسید.به یکدفعه آنها را شوکه کرد.

جامه ای ساده و زرد رنگ با گردنبندی بزرگ بر روی تابوت افتاده بود.در این روستا چه کسی چنین جامه ای میپوشید و خود را از این اهالی جدا کرده بود؟ یک زاهد پیر که اغلب در کنار درختی بریده به مراقبه مشغول بود و از آنجا آدم‌ها را نظاره می کرد. نه مال دنیا برای او اهمیت داشت که خرده ای بگیرد و نه آنچنان مست و مدهوش خودنمایی بود که در روستا به زهد و ترک خود کردن مشغول شود.

مژگان دست تارا را محکم فشرد، اشک کوچکی از چشم چپش به بیرون غلطید، مدام تکرار میکرد: او هم رفت، او هم رفت...گویی پیرمرد را می شناخت.

تارا نگاهی به چهره خیس مژگان انداخت. در چشمان خودش هم اشک حلقه زده بود.
زیر لب زمزمه کرد:

او هم رفت؟... درست است... رفت. مگر چند وقت از دیدارم با او گذشته؟

انگار می‌دانست... وگرنه چرا آن‌طور گفت؟:"شما که بروید، من هم خواهم رفت." آخر به کجا می‌توانست برود؟ جز خودش و خدای خودش چه کسی را داشت؟
کسی که منتظرش باشد، دعوتش کرده باشد، خانه‌ای که پنجره‌اش را برای او باز گذاشته باشند...

نه... هیچ‌کس.

آه... عمر آدمی چه کوتاه است.
آدم‌ها، چه راحت می‌میرند.

ناگهان رعدی زمین و آسمان را به هم کوبید.
ابرها سیاه و سیاه‌تر شدند، و بی‌هشدار... شروع به باریدن کردند.

ابرهای هرند سنگدل‌اند. تمام عمر منتظر بودند زاهد برود.
اکنون که رفت، باریدند.

دیگر باران چه لذتی برای او داشت؟
یا شاید... دلشان به رحم آمده بود. شاید با دیگران هم‌نوا شده بودند و می‌گریستند.

چنان قطره‌ها بر زمین فرو می ریختند که هرکس زیر باران بود، در یک چشم‌برهم‌زدن، چون موشی خیس و درمانده، در آب غرق می شد.

باران همه‌جا را در آغوش گرفته بود و صدای چک چک قطره هایش از هر جایی در هرند شنیده می شد .

اکنون شاید آن درخت بریده، آن یار قدیمی پیرمرد هم به رسم قدیم جانی تازه می کرد.
هرند، پس از سال‌ها خشکسالی، سیراب می‌شد. جوی‌ها پر آب شده بودند.
درختان تشنه، ریشه‌های خشکیده‌شان را درون خاک فرو برده و
می‌نوشیدند، تا شاید روزی دوباره سبز شوند.

خانه‌های کاه‌گلی که سال‌ها از خستگی و ترک خوردگی نالان بودند؛ اکنون با باران استحکام می گرفتند.گرچه می‌لرزند، ولی دوباره پا به هستی می‌گذاشتند.

آن ابر سفید نیز، که گویی سال‌ها از دیگران جدا افتاده بود، حالا به کاروان ابرهای سیاه پیوسته بود.
شاید دلش باران می‌خواست.
شاید دلش ماتم می‌خواست.

مثل اینکه مدتی قبل، ابرهای سیاه، انجمنی گرفته بودند:
آیا سوگ بگیرند؟
پاسخ، آری بود.

در این روستا، جز زاهد، کسی به ابرها نگاه نمی‌کرد.
فقط او بود که می‌نشست و تماشایشان می‌کرد.

بی‌وفایی بود اگر نوحه نمی‌خواندند.
ماتم نمی‌گرفتند.

حتی اگر دیر شده بود.
حتی اگر دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد...
اما باران، باریده بود.
پیرمرد زاهد و نابینایی که کسی او را نمی شناخت، گویی اکنون، به آدمی مشهور و قدیس در میان مردم تبدیل شده بود.تارا خواست که تکانی بخورد و با مردم اعتراضی را بیان دارد اما نارنج دوان دوان از دور پیدایش شد و در مقابل پا های تارا ایستاد تا شاید حرکتی از پاهای تارا برای اعتراض بلند نشود . مثل اینکه صلاح را در سکوت می‌دانست. نارنج در برابر مردی از میان جمعیت ایستاده بود. مرد، سبیلی کلفت و پرپشت داشت. کلاهی لبه‌دار بر سر داشت که اطراف آن خمیدگی‌هایی به سمت بالا دیده می‌شد. کت‌وشلواری مشکی بر تن کرده بود و در دستش رشته‌ای از مهره‌های خاکی دیده می‌شد که بی‌وقفه با انگشتانش آن‌ها را به چپ و راست می‌چرخاند.

ناگهان پایش را تا جایی که می‌توانست بالا آورد؛ انگار می‌خواست به نارنج لگد بزند و او را دور بیندازد. درست در لحظه‌ای که پایش را برای ضربه بالا آورد، تارا با خشم به جلو پرید و فریاد زد:

—آهای! کم زده‌اید و بسته‌اید، هان؟ چرا این‌طور نگاه می‌کنی؟ سگ برینند به تو و غرورت! از روی خودخواهی و پستی، می‌خواهی موجودی بی‌دفاع را

آزار بدهی؟ به‌جای چپ‌وراست کردن مهره، معرفت یاد بگیر! چیزی در مهره نیست... گرچه اگر جای تو بودم، آن سبیل را می‌تراشیدم و سرخاب و سفیداب می‌زدم؛ چون دیگر مرد بودن برایت فایده‌ای ندارد!

خطی از اخم روی پیشانی مرد افتاد. نگاهش خشمگین شد، اما انگار نمی‌توانست شاید نمی‌خواست—به زنی حمله کند. یا شاید خودش را از چنین کاری در برابر مردم روستا منع کرده بود.

سکوت کرد، به چشمان تارا خیره شد، کمی ایستاد، سپس بی‌هیچ کلامی گذشت و در میان جمعیت تازه‌پیدای روستا ناپدید شد.

مژگان دلگیر تر از همیشه بود و سرش را به زیر افکنده بود؛ شاید دیگر توان بالا نگه داشتن سرش رانداشت.تارا در کنارش روی خاک‌ها نشست دستی بر موهای مژگان کشید و با محبت گفت:مژگان تو را چه شده؟
به ناگاه مژگان برخاست. دوید و از میان جمعیت دور و دورتر شد. تارا نیز بلافاصله به دنبال او دوید؛ نمی‌خواست او را تنها بگذارد. صدای پای‌شان روی خاکِ گل‌آلود می‌پیچید. باران، بی‌امان بر سرشان می‌بارید و هردو تا مغز استخوان خیس شده بودند.

مژگان آن‌قدر دوید تا دیگر پاهایش تاب رفتن نداشت. بی‌حال بر زمین افتاد. لباسش با گل و خاک یکی شد. همه‌جا پر از تیغ و خار بود که از زمین روییده بودند، گویی حلقه‌ای از خار او را احاطه کرده بود. بالای سرش، ابرهای تیره می‌باریدند. از دور، روباهی صحرایی از لانه‌اش او را می‌نگریست.

اشک از چشمان مژگان جاری بود. در ذهنش طوفانی از پرسش‌ها می‌چرخید:
آیا این همان دختری‌ست که پیرمرد گفته بود؟ حالا باید چه کنم؟ مگر چند نفر در سال به هرند می‌آیند، آن هم دختر و آن هم با نام "تارا"؟
پیدا بود که باید به گفته پیرمرد اعتماد کند.

کمی بعد، تارا نفس‌نفس‌زنان رسید. گل‌ها بر لباسش نقش بسته بودند. بی‌درنگ کنارش روی زمین نشست، دست خیسش را آرام بر صورت خیس مژگان کشید و بی‌هیچ حرفی، در سکوت باران، کنارش ماند.

مژگان با فغانی که از عمق جانش برمی‌خاست، سر بلند کرد و با صدایی لرزان گفت:
—پیرمرد گفته بود اگر روزی دیگر اثری از من نبود... باید یک کتاب پاره‌پوره را به دست یک مهمان برسانم.
آبجی، آن مهمان... حتماً تویی. دیگر چه کسی می‌تواند مهمان این ده باشد؟

تارا لحظه‌ای مات و مبهوت ماند. درخششی در چشمانش جرقه زد؛ با خود اندیدشید که شاید باقی مانده کتاب مادرش باشد؛ چرا که کتابِ به‌جا مانده از مادر، به تنها خواسته‌اش بر این زمین بدل شده بود.

سکوتی کوتاه حاکم شد. به زمین خیره بود. اما این سکوت، دیری نپایید. به مژگان نگریست، چهره‌اش مملو از تمنا بود. با صدایی آرام اما پر از التهاب گفت:

—مژگان... خواهرم... من تمام این مدت، تنها به دنبال آن کتاب بودم. لطفاً من را به آن برسان. اگر چنین کنی، انگار دنیا را به من بخشیده‌ای. این کتاب، آخرین دلیلی‌ست که برای بودن دارم... تنها چیزی‌ست که مرا مجبور می‌کند زنده بمانم.

مژگان با چشمان اشک‌آلود برخاست. روی پاهایش ایستاد. نگاهی به اطراف انداخت و از دور، تپه‌ای را نگریست که کایلاش بر فرازش به انزوا می نشست. سپس به تارا نگاه کرد و در چشمان او خیره شد:

—مگر در آن کتاب چه هست، تارا؟ چه رازیدر آن نهفته که چنین تو را بی‌تاب کرده؟
اگر... اگر به تو آسیب برساند چه؟ من نمی‌خواهم آسیبی به تو برسد.
تو برای من مثل عموهایم عزیزی... اگر تو آسیب ببینی، من هم می‌شکنم.

سپس لبخندی زد، لرزان و نیمه‌کاره. لبخندی زورکی اما صادقانه:
—گرچه... هرچه بخواهی، همان خواهد شد.

نسیمی نرم از دل آسمان گذشت و بر پوست‌شان نشست. هم نشینی نسیم و باران، سرمایی سوزناک به همراه داشت.
آسمان نیز تابش به پایان رسیده بود، گویی او هم دلش می‌خواست تارا زودتر به کتاب مادرش برسد.

شاید آسمان به این باور رسیده بود:
اگر انسانی از همه چیز خود بگذرد و تنها یک رؤیا را دنبال کند، جهان دست‌به‌دست می‌شود تا او را یاری دهد؛حتی اگر رؤیا، تنها یک کتاب پاره‌پوره باشد.

آسمان، تارا را چنین می‌دید: دختری که همه زندگی‌اش را قمار کرده، پای تنها چیزی که هنوز در دلش روشن مانده بود.

و حالا مژگان هم به همین باور رسیده بود.
او می‌دانست: تارا بدون آن کتاب... هیچ است.

مژگان، با آن سن کمش، نگاهش حالا رنگی از ترحم گرفته بود.
اشک را از چشمانش پاک کرد و زمزمه‌کنان گفت:

—آبجی... من آن‌قدر بزرگ نیستم که بخواهم نصیحتت کنم. اصلاً نصیحت... به چه دردی می‌خورد؟
فقط می‌خواهم بدانی که... در دنیا تنها نیستی.
اگر برای ذره‌ای مثل من، ذره‌ای ارزش قائل باشی... شاید ظالمانه باشد، اما می‌خواهم بگویم:
لطفاً... به خاطر من زندگی را زندگی کن.

سرش را پایین انداخت. آهی کشید و به‌آرامی ادامه داد:

—اما این‌طور... تو دیگر برای خودت زندگی نمی‌کنی.
تو... برای من زندگی می‌کنی.

دیگر چیزی به شب نمانده بود.
شب، سرمایش را با خود به سوی هرند می‌آورد. باران آرام‌تر شده بود، اما هنوز می‌بارید.
غوغای مردم هرند نیز کم‌کم خاموش می‌شد.

تارا در وضعیتی اسفناک فرو رفته بود.
همیشه این سؤال در ذهنش بود: آیا حرف‌هایش از ته دل می‌آیند؟ یا فقط واژه‌هایی‌ست برای آرام کردن دیگران؟
از جایش برخاست. دست‌هایش را آرام روی شانه‌های مژگان گذاشت، سعی کرد لبخندی بزند.
آهی کشید و گفت:

—عزیز دلم... مگر می‌شود برای تو ارزشی قائل نباشم؟
تا وقتی تو هستی... و چند نفر دیگر که دوست‌شان دارم... باور کن، حتی اگر در تاریک‌ترین گوشه جهان باشم، تنها نیستم.
اما نمی‌توانم از چیزی که انتظارش را می‌کشم دست بردارم.
لطفاً... لطفاً من را هر چه زودتر به کتاب برسان.

مژگان هرچه از گذشته را به‌خاطر نمی‌آورد، جای آن کتاب را خوب به یاد داشت.
صحنه در ذهنش نقش بسته بود: کایلاش کتاب را نشانش داده بود.
کتاب سالم نبود... نیم‌سوخته بود.
انگار کسی می‌خواست از دستش خلاص شود، اما تکه‌کاغذها انگار خودشان را نجات داده بودند.
شاید طلسم شده بودند...

مژگان نمی‌دانست چه بگوید.
و گاهی از اینکه نمی‌دانست چه بگوید، خودش را سرزنش می‌کرد.
اما این بار، تصمیم گرفت حرفی نزند. عملش را به‌جای واژه‌ها بگذارد.

سرش را بالا گرفت. در چشمان تارا نگاه کرد.
تارا آرام دستش را از روی شانه‌های مژگان برداشت.

مژگان بی‌هیچ حرفی، برگشت و به سوی ده راه افتاد.

تارا بی‌هیچ اندیشه‌ای، پشت سر مژگان روانه شد.
گام‌به‌گام، با او قدم برمی‌داشت.

در مسیر، تیغ و خارهایی از دل خاک بیرون زده بودند. گاهی تنه‌ی درختان بریده‌شده دیده می‌شد که خاطره‌ی زندگی را در دل خاک خفه کرده بودند.
این صحرا، جز این چیز زیادی برای عرضه نداشت؛
گاهی پسماندهایی از آدم‌ها در گوشه‌وکنارش دیده می‌شد، و باد آن‌ها را با بی‌اعتنایی از این‌سو به آن‌سو می‌برد.

درختی که کایلاش شاید روزی با آن عهدی بسته بود، اکنون معلوم شده بود تنها درخت قربانی این منطقه نبوده است.

با هر قدم، قطرات آغشته به گل به اطراف می‌پاشیدند.
باران اکنون به نم‌نم آرامی بدل شده بود، و ابرها ـ پس از ساعت‌ها سلطه ـ در حال پراکنده شدن بودند.
ماه کامل، با صورتی روشن و بی‌احساس، از پشت پرده‌ی ابرها رخ می‌نمایاند.

آن‌ها از روستا عبور نکردند.
دیگر توان روبه‌رو شدن با آدم‌ها را نداشتند.
راه‌شان را کج کردند، روستا را دور زدند.

و ناگهان، خود را کنار همان خانه‌ی مخروبه یافتند...
جایی که نارنج گاه‌گاهی در آن به چرت می‌افتاد.

نارنج، از خیره شدن به جنازه‌های متحرک خسته شده بود.
دوباره به همان گلیم رنگ‌باخته برگشته بود، در خانه‌ای کاهگلی و متروک، و این‌بار با چشمانی باز به اطراف چشم دوخته بود.

شبدیز هم در آن خانه بود.
او تارا را گم کرده بود، و جز دنبال کردن نارنج ـ که تنها آشنای او بود ـ چاره‌ای نداشت.

مژگان از میان دیواری که فرو ریخته بود، وارد ویرانه شد.
تارا نیز به دنبالش، بی‌صدا، پا در این خرابه گذاشت.

از بیرون، خانه کاملاً کاهگلی به نظر می‌رسید.
اما از درون، می‌شد دید که در گوشه‌هایی از آجر هم برای ساخت استفاده شده بود؛
خانه فقط از گل و کاه نبود...
درونش نشانی از چیزهایی فراتر از سادگی داشت؛ چیزهایی که شاید در گذشته، مهم بوده‌اند.

از بیرون، این خانه‌ی مخروبه تنها یک حجره‌ی پذیرایی را نشان می‌داد.
اما درون آن، هنوز حرف‌هایی برای گفتن داشت.

اسباب و اثاثیه‌ی قدیمی در آن پخش‌وپلا شده بودند، غبار گرفته و پوسیده.
وسایل فلزی زنگ زده بودند، و چوب‌ها، قربانی بی‌صدای موریانه‌ها شده

بودند.
خانه شامل یک آشپزخانه‌ی کوچک، حمامی با سقفی فروریخته، سرسرایی باریک و در نهایت، یک اتاق می‌شد؛
اتاقی که در دل خانه پنهان شده بود، جایی کور از دید بیرون، و دور از هر نگاه بود.

تارا وارد اتاق شد.

درونش، یک تخت کهنه با تشکی منقش به گل‌ها و مرغ‌ها جا خوش کرده بود.
پرده‌ای با خطوط منحنی و شکسته، پنجره را پوشانده بود، و نور خاکستری ماه از پس آن، با ترس و لرز به داخل می‌خزید.
اتاق به شکل مربعی کج‌وکوله بود — گویی آن را به دست کودکی داده باشند و گفته باشند «مربع بکش» و او هم چیزی ناموزون و خام کشیده باشد.
جز تخت و پرده، یک صندلی چوبی هم در گوشه‌ای دیده می‌شد؛ صندلی‌ای که سال‌ها بود کسی بر آن ننشسته بود.

بر روی تخت، چند کتاب خاک‌گرفته افتاده بودند، انگار در انتظار دستی که دوباره آن‌ها را باز کند.

در هر گوشه‌ی اتاق، آجرهایی به چشم می‌خوردند که با نظم خاصی روی دیوار کار شده بودند.
نمی‌شد گفت تزئینی‌اند یا برای استحکام بیشتر آمده‌اند؛ هرچه بودند، چیزی درونشان زمزمه می‌کرد.

مژگان به آرامی به کنج سمت راست اتاق رفت.
چند لحظه ساکت ماند، به آجرها خیره شد...
و ناگهان، روی یکی از آن‌ها مکث کرد.
انگار چیزی را به خاطر آورد — نشانی فراموش‌شده، یا رمز یک عهد قدیمی.

دستش را به‌آهستگی روی آن آجر گذاشت.
سپس سرش را برگرداند و نگاهی به تارا انداخت.

در نگاهش چیزی نجوا می‌کرد:
اینجاست... دقیقاً پشت این آجر.

آجر کمی سفت بود و بیرون آوردنش از دل دیوار، کاری دشوار بود.
تارا لحظه‌ای ایستاد و به اطراف نگریست، به امید آنکه چیزی برای کمک پیدا کند؛
چیزی که بتواند با آن آجر را خرد کند، یا دست‌کم لق کند.

اتاق را زیر و رو کرد، اما چیزی به درد بخور نیافت.
پس راهش را به سمت حجره و سپس به سرسرای ورودی خانه کاهگلی کج کرد؛
جایی که بخشی از دیوار فرو ریخته بود و مهتاب، بی‌هراس از ویرانی، راه خود را به درون گشوده بود.

زمین را با دقت می‌پایید.
جاهایی که آجر و کاهگل فرو ریخته بودند، بیشتر نگاه می‌کرد.
شاید... شاید زیر آن‌ها چیزی مدفون شده باشد؛ چیزی که کارساز باشد.

میان آوار، ناگهان نگاهش به تکه‌ای از فلز افتاد—
میله‌ای کوتاه که از زیر کاهگل‌ها بیرون زده بود.
بی‌درنگ شروع به کنار زدن خاک و خرده‌آجرها کرد،
با امیدی خاموش اما پُرجنب‌وجوش...

وقتی مطمئن شد اطراف آن را خالی کرده،
دستش را به دور انتهای میله حلقه زد و با تمام توان کشید.
صدایی خفه، و بعد:
آه... اکنون معلوم بود این میله به چه چیزی ختم می‌شد.

چکش بود.

دسته‌اش زنگ‌زده و بدنه‌اش قدیمی بود،
اما هنوز سنگین و محکم چون رازی کهنه به نظر میرسید که خودش را به امروز رسانده بود.
شاید برای کوبیدن چیزی در دل همین دیوارها استفاده می شد،
یا شاید برای ساختن رؤیایی که هرگز کامل نشد.

چکش را در دست گرفت.
دلش تند می‌تپید.
هیچ فاصله‌ای نمانده بود—
میان او و آخرین یادگار مادرش.

با چکش در دست، از سرسرا تا اتاق دوید.
مسافت کوتاه بود، اما در دلش راهی دراز در پیش بود.
راهی که با هر قدم، سنگینی سال‌ها گمشدگی را پشت سر می‌گذاشت.

به کنار مژگان که رسید، چکش را با تمام قوا بالا برد.
اشک در چشمانش حلقه زده بود—
اشکی که نه از شادی بود، نه از اندوه.
خودش هم نمی‌دانست چرا گریه می‌کرد،
تنها می‌دانست که باید ضربه بزند.
ضربه‌ای با همه توان، با هرچه که در دل و جانش مانده بود.

مکثی کرد...
نفسی عمیق کشید...
و چکش را با تمام نیرو بر سر آجر فرود آورد.

صدای ترک خوردن و شکستن،
مثل رهاییِ یک راز قدیمی در دل شب پیچید.
آجر به تکه‌های ریز و درشت تبدیل شد و به هر سو پرتاب شد.
تارا بی‌درنگ چکش را کنار انداخت و با دستانی لرزان،
اما مصمم، تکه‌های شکسته را کنار زد.

سال‌ها بود که این خانه از مدار زندگی خارج شده بود.
اگر نه، شکستن آجر کار ساده ای نبود...

پشت آجر، چیزی خود را پنهان کرده بود

کتابی نیم‌سوخته و خاک‌گرفته،
که گویی از میان شعله و خاکستر و سکوت،
خودش را به اینجا رسانده بود.

تارا مدتی به آن خیره ماند.
دست برد و به نرمی لمسش کرد؛
انگار که جرات ورق زدنش را نداشت.

اکنون، او مانده بود و کتاب.
او مانده بود و باقی حکایتی که انتظارش را می‌کشید.
حکایتی که سال‌ها در سایه مانده بود.

اما این حکایت،
از تارا چه می خواست؟
چرا او را به این خانه کشاند و به این لحظه کشاند؟
تنها برای دانستن سرگذشت مادرش؟
یا چیزی فراتر — چیزی که می‌توانست سرنوشت او را دگرگون کند

تارا کتاب را چون تکه‌ای از وجودش در آغوش گرفت. احساسی سنگین درونش موج می‌زد... اما آیا باید خوشحال می‌بود؟ لرزه‌ای بر اندامش افتاد. تا مدتی پیش، در شوق رسیدن به نوشته‌های مادرش می‌سوخت، اما حالا با خود می‌پرسید: اگر حقیقتی تلخ در انتظارم باشد، چه؟ اگر حادثه‌ای ناگوار برای مادرم رخ داده باشد، چگونه آن را تاب بیاورم؟ چگونه حضورش را حس کنم؟ اشک در چشمانش حلقه زد. از گذشته‌ای که هنوز نامعلوم بود، می‌ترسید. تضادی عجیب در دلش شعله می‌کشید. گام‌هایش سست شده بودند، و شادی رسیدن در چهره‌اش رنگی نداشت. شاید این بار، پتک روزگار بر سر او فرود آمده بود. نگاهش در دوردست گم شده بود و دهانش گویی برای گفتن کلماتی ناتمام نیمه باز مانده بود. هنگامی که در آستانه دیوار

فروریخته ایستاد، مژگان و شبدیز در حال آماده شدن بودند تا به دنبالش روند. اما تارا، پیش از رفتن، سرش را کمی برگرداند، نگاهی زیرچشمی به آن‌ها انداخت، دست راستش را بالا آورد و انگشتانش را گشود؛ اشاره‌ای بی‌کلام که: «به دنبالم نیایید.» و قدم برداشت. از میان دیوار فرو ریخته عبور کرد. هوا سرد بود، سوز سرما هرند را در بر گرفته بود. ابرها رفته بودند و دیگر باران نمی بارید. ستارگان، درخشان‌تر از همیشه، خودنمایی می‌کردند.

موهایش آشفته و چهره‌اش خنثی بود. کلاه ردای سیاهش را بر سر کشید، نگاهی به آسمان انداخت. برای اولین بار، ستارگان را این‌چنین روشن می‌دید. نسیمی وزید، ردایش به حرکت درآمد. یکی از ستاره‌ها را با دقت نگریست و زمزمه کرد:

—بگذار امتحان کنم... آن ستاره کوچک و دور، ستاره من است.

مکثی کرد.

—حالا که پیدایش کردم... می‌میرم؟

نه... انگار تأثیری ندارد. شاید مادرم است که از آن بالا مرا می‌پاید

. شبدیز و مژگان تنها توانستند با چشمانشان او را دنبال کنند تا آنکه تارا در تاریکی ناپدید شد. وقتی دیگر اثری از او نبود، خود را در همانجایی یافت که هوش از سرش پریده بود؛ کنار درختی که کایلاش، زاهد پیر، روزگاری در کنارش می‌زیست. کایلاش هنوز آنجا بود. چهره‌ای جدی، پر از آرامش و اعتماد به تارا داشت. دستش را مشت کرد، مهی طلایی او را در بر گرفت، در آسمان اوج گرفت و محو شد.

تارا لبخندی زد و زیر لب گفت:
—به امید دیدار، کایلاش...

زمین هنوز مرطوب و خاک گل‌آلود بود، بوی نم زده و تر خاک از باران، چون عطری در هوا استشمام می شد. تارا به کنار درخت بریده و بی‌جان رفت، نشست و به تنه خشکیده‌اش تکیه داد. نمی‌دانست چرا درختان را دوست دارد... شاید چون بی‌آن‌ها، دنیا در غبار خفگی فرو می‌رفت. شاید هم چون آن‌ها نماد امیدی پنهان بودند. کتاب را از آغوشش بیرون کشید، با نرمی روی جلد نیم‌سوخته‌اش دست کشید. افکارش آشفته بودند. کفش‌هایش را درآورد و پاهایش را روی خاک سرد گذاشت. سرش را پایین انداخت، دستانش لرزیدند. دلش می‌خواست نزد خداوند دست بردارد... اما کدام خدا؟ شاید خدای کایلاش... شاید خدایی که در دل درختان سبز خانه دارد.

پس از دقایقی سکوت، سرش را بالا آورد. کتاب را گشود، اما گویی دستی نامرئی سد راهش می‌شد؛ شاید دستی که از مادرش می‌آمد، شاید پشیمانی‌ای از دل خاطرات. دلش ناله می‌کرد، اما چاره‌ای نبود؛ نالان یا آرام، باید کتاب را می‌گشود.
و آن‌گاه، خطوط نیم‌سوخته اما زنده، پدیدار شدند...
برای راهنمایی او، برای کشاندنش به کابوسی جدید.
زیرا تارا دیگر وجود نداشت...
اکنون، مایسا در کالبد تارا بازگشته بود تا دوباره جهان تاریک را ملاقات کند، زیرا روزهای شوم گذشته، منتظر انتقام بودند.
چشمان مایسا رو به سیاهی رفت...
و شب تعرض، نه به عنوان خاطره، بلکه همچون حقیقتی زنده، دوباره آغاز شد...

اینجا واقعیت است؟ شاید. اما چه کسی می تواند با اطمینان بگوید؟

شاید واقعیت در گوشه ای فراموش شده از زمین پنهان شده باشد؛

در دنیای کوچک کودکی که با هر قدم، پرسش هایش بیشتر می شوند و ذهنش گسترده تر.

کودکی که مسیر زندگی اش، او را به نقطه ای نامعلوم می کشاند.

شاید همه ما کودکانی باشیم...

اما برخی، فقط کمی بیشتر زیسته اند، و نبوغی دارند که زودتر شکوفا شده است.

اینجا گذشته است، آینده است، و شاید... اسارتی در اکنون است

تا دوباره و دوباره داستانی مدام تکراری را زنده کند که گویی در گوشه ای از خیال

زندگی میکند اما مثل اینکه وجود ندارد.

اینجا سرزمینی گمشده به نام ایلران است.